

زندگینامه هیتلر به همراه «سرگذشت عجیب موسولینی»

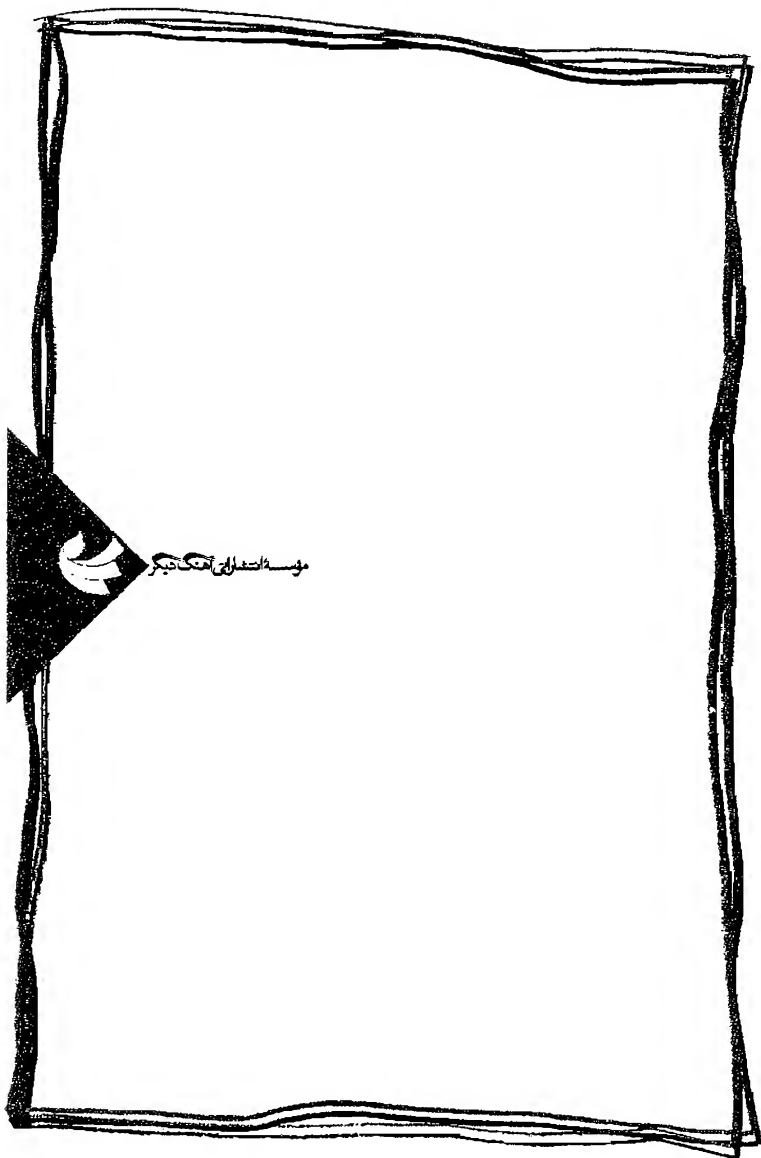


از ولگردی تا دیکتاتوری

ویلیام شایرر

برگردان: کاوه دهگان





از ولگردی تا دیکتاتوری

نویسنده: ویلیام شایرر

به همراه

سرگذشت عجیب موسولینی

نویسنده: میلتون براکر

ترجمه: کاوه دهگان

چاپ اول

۱۳۸۳

شایر، ویلیام لارنس، ۱۹۰۴ - م
از ولگردی تا دیکتاتوری / نویسنده ویلیام شایر. به همراه سرگزشت عجیب موسولینی؛
نویسنده میلتون براکر؛ ترجمه کاوه دهگان. -- تهران: آهنگ دیگر، ۱۳۸۳.
۱۶۵ ص.

ISBN 964-8433-10-0

این کتاب از سلسله مقالاتی که در مجله Look منتشر شده، ترجمه گردیده است.
این کتاب با نادرین متفاوت در سال‌های مختلف منتشر شده است.
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. هیتلر، آدولف، ۱۸۸۹-۱۹۴۵ م. -- Hitler, Adolf -- سرگزشتنامه.

۲. آلمان -- تاریخ -- ۱۹۳۳ - ۱۹۴۵ م. ۳. موسولینی، بنیتو، ۱۸۸۳ - ۱۹۴۵ م.
Mussolini, Benito -- سرگزشتنامه. ۴. جنگ جهانی دوم، ۱۹۳۹-۱۹۴۵ م. الف. براکر،
میلتون، سرگزشت عجیب موسولینی. ب. دهگان، کاوه، مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: سرگزشت
عجیب موسولینی.

۹۴۳/۰۸۶۰۹۲۴

DD۲۴۷/۷۹

۱۳۸۳

کتابخانه ملی ایران

۳۵۶۰-۳۸۳ م



از دیکتاتوری تا ولگردی

نویسنده: ویلیام شایر

مترجم: کاوه دهگان

مترجم هنری و طراح جلد: فرزاد ادیبی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: پگاه عیسی

نسخه‌پرداز: منصوره موسوی دیزکوهی

چاپ اول: ۱۳۸۳

شمارگان: ۲۲۰۰ جلد

لیتوگرافی: قام چاپ: حیدری

شابک: ۹۶۴-۸۲۳۳-۱۰-۰

همه حقوق متعلق به مؤسسه انتشاراتی آهنگ دیگر است.

مؤسسه انتشاراتی آهنگ دیگر

E-mail: ahang_e_digar@yahoo.com

تلفن: ۸۸۹۷۹۷۰

فهرت

۷
۱۳۱

از ولگردی تا دیکتاتوری
سرگذشت عجیب موسولینی

از ولگردی تا دیکتاتوری

نویسنده: ویلیام شایرر

زمانمداری هیتلر یک معجزه بود

دو سه دقیقه قبل از ظهر یک روز زمستانی، یعنی روز سی‌ام ژانویه سال ۱۹۳۳، سه مرد پشت پنجره مهمانخانه «کایزرهوف» برلن ایستاده بودند، سه نفر مورد بحث این افراد بودند:

هرمان گورینگ، دکتر ژوزف گوبلز و سروان ارنست روهم. سه رهبر حزب نازی از پشت پنجره هتل «کایزرهوف» با دلهره و اضطراب به خیابان «ویلهلمز پلاتز» و به در کاخ صدارت عظمای آلمان می‌نگریستند. درون عمارت آدولف هیتلر سرگرم گفتگو و تبادل افکار یا مارشال «پاول فن هیندنبورگ» رئیس‌جمهور سالخورده و محترم آلمان بود.

چند دقیقه بعد از ظهر، هیتلر از کاخ صدارت عظمی بیرون آمد، «روهم» دوربین خود را به چشم گذاشت تا صورت هیتلر را ببیند و همچنان که بعدها گوبلز می‌گفت: بداند که آیا «معجزه» اتفاق افتاده است یا نه...

معجزه صورت گرفته بود، زیرا «روهم» دید که چشم‌های هیتلر پر از اشک شادی است.

مردی که سبیلی نظیر چارلی چاپلین داشت و زمانی در وین پایتخت اتریش یک ولگرد به تمام معنی بود، به مقام صدارت عظمای جمهوری دموکراتیک آلمان منصوب شده بود؛ به نخست‌وزیری همان حکومتی انتخاب شده بود که

سزگند یاد کرده بود آن را نابود کند. این مرد، حتی آلمانی هم نبود، او یک نفر اتریشی بود و فقط چهل و سه سال داشت...



این مرد عوام‌فریب، که نه سال پیش به جرم خیانت به کشور به زندان افتاده و دورهٔ زندان خود را گذرانیده بود، چگونه توانسته بود به این مقام عالی برسد؟ صرف‌نظر از بخت و اقبال، چه چیز سبب شده بود که او از میان زاغه‌های پایین شهر برخیزد و به مقام نخست‌وزیری یک ملت بزرگ برسد؟ چه عوامل مخفی عقلی و فکری و ارادی، او را به پیش رانده بود تا انقلابی را که برای نخستین بار در تاریخ آلمان، آن کشور را متحد نمود و او را دیکتاتور مطلق‌العنان و بی‌چون و چرای آلمان ساخت، به ثمر رساند؟ از اینها گذشته چه باعث شد که او فاتح قسمت اعظم اروپا شود؟

تاریخ‌نویسان، همان‌گونه که «ه.ر. ترور - رویر» مورخ اخیراً متوجه شده است. از پاسخ دادن به این پرسش‌ها سر باز زده‌اند. آنها تنها اعمال هیتلر را شرح می‌دهند، ولی نمی‌گویند که او آن کارها را چگونه صورت داد و چرا توانست صورت دهد؟ چون نتایج و عواقب اعمال هیتلر برای همگان تا این حد مخرب و زیان‌آور بوده است، جواب دادن به این سؤال‌ها مهم است. از اینها گذشته، پرسش‌های دیگری نیز مطرح است:

چه موجب گشت که هیتلر از اسلاوها و دموکراسی‌های غربی متنفر شود و دچار افکار و احساسات شدید ضد یهودی گردد؛ احساسات و افکاری که دست کم منجر به کشتار شش میلیون یهودی شد؟ آیا او یک مرد ستمگر و خون‌آشام خلق شده بود؛ فردی که وحشی‌تر و درنده‌خوی‌تر از چنگیزخن بود؛ یا شهوت خون‌آشامی را در مسیر حیات یافته بود؟

و سرچشمه و منشأ قدرت عظیم این مرد که بیش از حد معمول تنبل و تن‌پرور به نظر می‌رسید و در تمامی دوران جوانی زشت‌ن به یک کار منظم دست زدن به کار روزانهٔ طولانی‌شانه خالی می‌کرد. چه بود؟



«سالیان دراز است که کوشیده‌ام پاسخ این پرسش‌ها را بیابم. نخست هنگامی که به عنوان خبرنگار روزنامه در آلمان نازی کار می‌کردم و سپس، پس از پایان جنگ دوم جهانی، سعی من این بوده است که جواب این سؤال‌ها را به دست آورم. به منظور یافتن پرسش‌ها، بعد از جنگ دوم به مطالعه و تحقیق در اسناد و مدارکی که از آرشیوهای مخفی دولت شکست‌خورده آلمان به دست آمده بود پرداختم. از جمله آن اسناد، بسیاری از نامه‌های خصوصی هیتلر است. و اینک بعد از آن مطالعات و تحقیقات، معتقدم که اگر در همه اسراری که وجود این نابغه نفرت‌انگیز را در بر گرفته است نتوان رخنه و نفوذ کرد، لاقابل‌قیمت زیادی از آن‌را می‌توان کشف نمود و توضیح داد.

دوران جوانی عجیب هیتلر، بسیاری از سرشته‌های حیات شگفت‌انگیز او را به دست می‌دهد. مشکل بتوان تصور کرد که شخصیتی بعیدتر و نامحتمل‌تر از این دهقان‌زاده اتریشی خارق‌العاده، جانشین بیزمارک و امپراتوران «هوهنزولرن» و پرزیدنت فن هیندنبورگ شود.



آدولف هیتلر، ساعت شش و نیم بعد از ظهر روز بیستم آوریل سال ۱۸۸۹ در مسافرخانه «گاستهوف زوم پومر» واقع در شهر «برائونو» به دنیا آمد.

این شهر در کنار مرز «باواریا» قرار داشت. آدولف پسر سوم زن سوم یک کارمند دون‌پایه اداره گمرک اتریش بود. پدر هیتلر تا سی و نه سالگی نام خانوادگی مادر روستازاده خود یعنی «شیکل گروبر» را داشت و با همین نام خانوادگی شناخته می‌شد. از میان بازی‌های فراوان و عجیب سرنوشت که در زندگانی پیشوای آلمان تأثیر کرد، هیچ‌یک شگفت‌تر از این یک بازی غیرارادی نبوده که او به آن نام فامیلی مسخره معروف نشد و از چنگ آن رها گشت.

پدر بزرگ آدولف که اسم خود را «هیدلر» تلفظ می‌کرد، یک آسیابان دوره‌گرد بود. او در سال ۱۸۳۷ در جریان دوره‌گردی‌های خویش از یک دختر دهاتی به نام

«ماریا آنا شیکل گروبر» پسری نامشروع پیدا کرده بود، پنج سال بعد پدر بزرگ هیتلر با این دختر ازدواج کرد. فرزند نامشروع آنها «الوئیس» خوانده شد و او پدر هیتلر بود. بنا به دلایلی که هنوز معلوم نشده است «هیدلر» پس از ازدواج پسر خود را فرزند مشروع خویش معرفی نکرد و به همین سبب پسر با نام «الوئیس» و اسم خانوادگی مادرش «شیکل گروبر» بزرگ شد. «آنا» در سال ۱۸۴۷ فوت کرد و «هیدلر» دوره‌گردی‌های خود را از سر گرفت.

سی سال بعد یعنی در سن هشتاد و چهار سالگی دوباره سر و کله هیدلر (پدر بزرگ هیتلر) پیدا شد و آن وقتی بود که وی در یکی از محاضر اسناد رسمی شهر «ویترا»ی اتریش حاضر شد تا رسماً بگوید که او پدر الوئیس شیکل گروبر سی و نه ساله است. پس از این واقعه، «الوئیس» پدر هیتلر نام خانوادگی «هیدلر» را بر خود گذاشت و «دال» آن را تبدیل به «ت» کرد و به اسم «الوئیس هیتلر» شناخته شد.

آدولف (اسم کوچک هیتلر آدولف بود) همیشه از این تغییر نام خانوادگی سپاسگزار بود و این موضوع را بر زبان می‌آورد. پی بردن به علت سپاسگزاری او آسان است. مشکل بتوان تصور کرد که توده‌های شوریده و شیدای ملت آلمان می‌توانستند با صدای رعد آسای خود فریاد برآورند: «هایل شیکل گروبر»! در حقیقت باید دانست که در دوران «رایش سوم»، آلمانی‌ها «هایل هیتلر» (زنده باد هیتلر) را سلام و تعارفی ناشی از وظیفه تلقی می‌کردند و حتی در مکالمات تلفنی خود نیز آن را به کار می‌بردند.

مادر آدولف نیز از طرف مادر، از خانواده هیتلر بود. (مادر بزرگ مادری آدولف، این اسم را «هوتلر» تلفظ می‌کرد.) چون «الوئیس» نوه عموی زوجه خود محسوب می‌شد، در سال ۱۸۸۵ که می‌خواست ازدواج کند مجبور شد اجازه‌نامه مخصوصی برای این کار بگیرد. در این وقت الوئیس ۴۸ سال و زوجه او ۲۵ سال داشت. چنین پیداست که مادر آدولف زن بسیار مهربان و خوش قلبی بوده و به شوهر و مخصوصاً به بچه‌های خویش علاقه فراوانی داشته است.

پدر هیتلر قبل از آنکه با مادر او ازدواج کند، دو زن دیگر گرفته بود ولی هر دو آنها مرده بودند و ظاهراً همین موضوع سبب شده بود که الوئیس خشن و تندخو شود. زمانی که آدولف به دنیا آمد، الوئیس رفته رفته به مردی خشن و سختگیر و لجوج و بدخلق و عصبی مزاج و خودرأی بدل شده بود. پدرش همین خصوصیات را کسب کرد و در نتیجه، پیش از آنکه آدولف به سن بلوغ رسد، بین پدر و پسر مبارزهٔ پی‌گیر و سرسختانه‌ای درگرفت. در همین مبارزهٔ شدید بود که آدولف جوان، برای نخستین بار ارادهٔ نیرومند و تزلزل‌ناپذیر خود را نشان داد؛ اراده‌ای که او را تا آن حد پیش برد.

یک معلم سرنوشت هیتلر را عوض کرد

در مبارزه و اختلاف نظر شدیدی که آدولف جوان با پدرش داشت برای اولین بار ارادهٔ نیرومند و تزلزل‌ناپذیر او نمودار گشت؛ اراده‌ای که هیتلر را به ذروهٔ قدرت رسانید. لیکن این ارادهٔ نیرومند بعدها هویدا شد.

تقریباً تا سن یازده سالگی، آدولف به همان مهربانی و خوشخویی مادر محبوبش بود. وقتی در دبستان صومعهٔ «بندیکتین» شهر «لامباخ» اتریش درس می‌خواند، جزء پسران سرودخوان صومعه شد و به گفتهٔ خودش، آرزو داشت که روزی کشیش شود و فرمان مقدس کشیشی را دریافت کند. ولی بعد، آرزوی او عوض شد.

آدولف یک روز، اندکی پس از آنکه به سن یازده سالگی رسیده بود، به پدرش خبر داد که قصد دارد هنرمند شود. پدرش در حالی که سخت برآشفته بود فریاد کشید:

«هنرمند! نه! تا وقتی که زنده هستم هرگز نمی‌گذارم هنرمند شوی!» یکی از نتایج این مناقشه آن بود که آدولف هیتلر به کار مدرسه بی‌علاقه شد. نمرات او در دبستان به طور کلی خوب بود. اما در یازده سالگی که به دبیرستان «لینز» رفت، نمرات درس‌های او پایین آمد و در کلاس‌ها روزه شد. به همین جهت مجبور شد به دبیرستان دولتی شهر «استیر» منتقل شود.

آدولف یی آنکه دورهٔ دبیرستان را تمام کرده باشد، در شانزده سالگی مدرسه را ترک کرد. او از اینکه مدرسه را برای همیشه رها کرده است آن‌قدر خوشحال بود که برای اولین و آخرین بار در زندگانی خود، مشروب خورد و «سیاه مست» شد.

ولی بعدها از اینکه در درس خواندن قصور کرده است چندان خوشحال نبود و با گذشت زمان، معلمین خود را سرزنش و ملامت می‌کرد. هیتلر به دوستان صمیمی خود می‌گفت: «اکثر دبیران من تا اندازه‌ای مختلط بودند و فقط دو سه نفر آنها روزهای خود را چون دیوانگان شرافتمند به پایان می‌رسانیدند.»

اما یکی از معلمین، از این حساب هیتلر مستثنی بود و او معلمی به نام «آئوپولد پوش» بود که تاریخ درس می‌داد و هم او بود که برای اولین بار هیتلر را به یک فرد «انقلابی» بدل کرد.

هیتلر در کتاب نبرد من می‌نویسد: «شاید این موضوع که بهجت و اقبال این معلم را نصیب من کرد، در تمام حیات بعدی من تأثیر قاطع داشت. او بود که مرا به مطالعهٔ تاریخ سخت علاقه‌مند ساخت.»

سی و پنج سال بعد، وقتی هیتلر با فتح و فیروزی به سرزمین آبا و اجدادی خود بازگشت، این معلم محبوب را پیدا کرد و او را مورد اعزاز و احترام قرار داد. هیتلر می‌گفت: «نمی‌توانید تصور کنید که به این پیرمرد چقدر مدیونم.»

هیتلر در جوانی بسیار تنبل و تن‌پرور بود

یک بار، هیتلر سه سالی را که پس از ترک مدرسه گذرانیده بود خوش‌ترین دوره زندگی خویش توصیف کرده بود. با آنکه مرگ پدر خشن و سختگیرش سبب شده بود که مادرش با دو طفل کوچک، فقط با اندک حقوق بازنشستگی پدرش زندگی کنند، آدولف از پیدا کردن کار و آموختن حرفه خودداری می‌کرد. او می‌گفت:

«این فکر که در اداره‌ای بنشینم و در حالی که از آزادی خود محروم و دیگر صاحب‌اختیار وقت خود نیستم، مجبورم جوهر حیاتم را در اوراقی که بایستی تکمیل شود بریزم، دل و روده مرا به هم می‌زند.»

از این رو، هیتلر روزهای پس از ترک مدرسه را در شهر لینز می‌گذرانید. در خیابان‌ها پرسه می‌زد، خواب این را می‌دید که در آینده یک هنرمند شود. درباره زشتی‌های دنیا فکر می‌کرد و شب‌ها کتاب‌هایی که راجع به تاریخ آلمان یا درباره اساطیر بود می‌خواند و یا پشت عمارات اپرا می‌ایستاد و به آثار عرفانی و کفرآمیز «ریشارد واگنر» گوش می‌داد.

یک دوست ایام کودکی هیتلر، یعنی تنها دوستی که آدولف داشت، او را در این وقت که مورد بحث ماست، به صورت جوان رنگ‌پریده و بیمارگونه و لندوکی که معمولاً خجول و کم‌حرف بود، وصف می‌کند. ولی هیتلر جوان در

عین حال استعداد آن را داشت که در برابر کسانی که نظریات او را نمی‌پذیرفتند حشمتی ناگهانی از خود نشان دهد. همین دوست هیتلر، آن روزها را چنین به یاد می‌آورد:

«او در همه جا فقط موانع و دشمنی‌ها را می‌دید... وی همیشه با چیزی مخالف بود و با دنیا سر جنگ داشت... هرگز ندیدم که به چیزی با دیدهٔ خوشبینی نگاه کند.»

چنین به نظر می‌رسد که آدولف جوان «پائولا» خواهر خود را که هفت سال از او کوچک‌تر بود سخت دوست داشت، ولی در آن زمان به نابرداری و ناخواه‌ری خود علاقه‌ای نداشت. اینها اطفال زن دوم «الوئیس» پدر هیتلر بودند. زن دوم الوئیس آشپزی بود به نام «فرانزیسکا ماتسلبرگر». فرانزیسکا در سال‌های آخر ازدواج اول الوئیس، معشوقهٔ او بود. در سال ۱۸۸۳ که الوئیس سرانجام با او عروسی کرد، قبلاً یک پسر یک‌ساله داشتند، این پسر همان پدر خود بود و «الوئیس کوچک‌تر» خوانده می‌شد. سه ماه پس از عروسی، الوئیس و فرانزیسکا صاحب دختری شدند و اسم او را «انجلا» گذاشتند.

الوئیس کوچک‌تر نابرداری هیتلر یک دزد درست و حسابی از آب درآمد و قبل از آنکه هیتلر به بیست سالگی برسد، دو بار به جرم دزدی به زندان افتاد و «انجلا» که دختر جوان و خوشگلی شده بود، در وین با یک کارمند ادارهٔ مالیات ازدواج کرد.

سال‌ها بعد، هم انجلا و هم الوئیس کوچک‌تر دوباره در زندگی آدولف پیدا شدند. پنج سال پیش از آنکه هیتلر صدراعظم آلمان شود، انجلا را که شوهرش مرده بود به «برچسگادن» آورد تا برای او خانه‌داری کند. با دختر همین «انجلا» بود که پیشوای آیندهٔ آلمان نرد عشق باخت؛ عشقی که پایان غم‌انگیزی داشت. نام دختر انجلا «گلی» و جاذبه و گیرایی او عجیب و حیرت‌انگیز بود. عشق هیتلر به او تنها ماجرای عشق عمیقی بود که «فوه‌ر» آیندهٔ آلمان در سراسر زندگی خود گرفتار آن شد. نابرداری هیتلر بعدها، یعنی پس از آنکه برادرش دیکتاتور

آلمان شده بود، سر و کله‌اش در برلن پیدا شد و در آنجا تا اندازه‌ای با ترس و لرز، یک دکان آبجو فروشی کوچک باز کرد.

در هیجده سالگی، ضربه خرد کننده‌ای به هیتلر خورد؛ ضربه‌ای که زخم آن هرگز کاملاً التیام نیافت. آن ضربه این بود که آدولف در امتحان ورودی «آکادمی هنرهای زیبای وین» مردود شد. طرح‌های خام و خشن و بی‌روح او، استادان دانشکده نقاشی را مطمئن ساخت که کوشش هیتلر برای اینکه نقاش شود بی‌ثمر است و جز تلف کردن وقت خود (و وقت آنها) نتیجه‌ای ندارد. همین موضوع یکی از سرخوردگی‌های بزرگ هیتلر شد که در تمام مدت زندگی او را رها نکرد. او درست تا پایان حیات، خود را یک «هنرمند» می‌دانست؛ هنرمندی که استادان احمق، از شناختن وی خودداری کرده‌اند.

روز بیست و پنجم ماه اوت سال ۱۹۳۹ در آستانه جنگ دوم جهانی، هیتلر به سفیر انگلیس خاطرنشان ساخت که او ذاتاً یک هنرمند است، نه سیاستمدار. و همین که مسئله لهستان حل شود زندگی خود را به عنوان یک هنرمند به پایان خواهد رسانید نه به عنوان یک جنگ‌طلب.

مصیبت دیگر در سال ۱۹۰۸ پیش آمد و آن وقتی بود که مادرش از بیماری سرطان مرد. برای این جوان نوزده ساله بی‌کفایت و بی‌دست‌وپا، مرگ مادر «ضربه هولناکی» بود. خود او می‌گوید:

«من به پدرم احترام می‌گذاشتم، ولی مادرم را می‌پرستیدم... مرگ او ناگهان تمام نقشه‌های عالی مرا از میان برد... فقر و واقعیت ناگوار و نامطمین، مرا مجبور کرد که تصمیم عاجلی بگیرم. من با این مسئله روبه‌رو شده بودم که معاش خود را باید به نحوی تأمین کنم.» هیتلر حرفه‌ای نداشت و کاری بلد نبود ولی بی‌باک بود. خودش می‌گوید:

«در حالی که چمدانی پر از لباس و زیرجامه در دست داشتم و قلبم آکنده از یک اراده محکم و تزلزل‌ناپذیر بود، عازم وین شدم... امیدوار بودم که "چیزی" بشوم... ولی تصمیم داشتم به هیچ وجه کارمند دولت نشوم.»

هیتلر را یک اشراف زاده انگلیسی تربیت کرد

سال‌های میان ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۳ که هیتلر در وین به سر برد، سراسر پر از فقر و نکبت بود. او بعدها این دوره را «غم‌انگیزترین دوران حیات» خود نامید. او در جستجوی یک کار منظم برنیامد و ترجیح داد که ولگردی کند و هرچند صبح‌ها به کار پستی مشغول شود.

کیسه‌های بار را از ایستگاه راه‌آهن به بیرون می‌برد و گاهگاه عملگی می‌کرد. برخلاف یک افسانه مشهور، هیتلر هرگز به دیوار خانه‌ها کاغذ نمی‌چسبانید و یا نقاش ساختمان نبود. در وین گاهی با آب و رنگ، آگهی‌های دیواری و اعلانات دیگر می‌کشید. این کار، تا اندازه‌ای بلندپروازی‌های «هنری» او را ارضا می‌کرد، ولی احتیاجات «شکمی» او را برنمی‌آورد.

خود او بعدها در این باره نوشت:

«در آن زمان، گرسنگی گارد شخصی وفادار من بود، او حتی یک لحظه هم مرا ترک نمی‌کرد... زندگی من مبارزه دائمی با این رفیق بی‌رحم بود.»

سال‌ها بعد، بعضی از یاران زاغه‌نشین آدولف هیتلر قیافه و شکل و شمایل او را در آن روزهای ولگردی شرح دادند. آنها پالتوی سیاه‌رنگ دراز متدرس او را که تا قوزک پا می‌رسید، به باد می‌آوردند. این لباده را یک یهودی مجارستانی که لباس‌های کهنه می‌خرید به هیتلر داده بود. یاران زاغه‌نشین، کلاه «ملون» چرب و

چرک او را که تمام مدت سال به سر داشت و موهای کرک‌شده او را که نظیر سال‌های بعد به روی پیشانی شانه شده بود، به یاد داشتند. سرش به تدریج اصلاح می‌شد و چانه و اطراف صورتش معمولاً با تهریش سیاه دوران اول شباب پوشیده بود.

همین هم‌نشینان، به یاد می‌آورند که وقتی او از سیاست صحبت می‌کرد چگونه چشم‌های مغناطیسی و صدا و حرکات وی، آنها را تکان می‌داد. و نیز متوجه شده بودند که آدولف هیتلر، برخلاف بسیاری از رفقا و هم‌قطاران بی‌بند و بار خود؛ نه سیگار می‌کشید و نه مشروب می‌خورد و نه آنکه با زن‌ها سر و کار دارد.



روابط هیتلر با زن‌ها موضوعی است که شاید هرگز از تمامی حقیقت آن آگاه نشویم. او در هیچ مرحله زندگی مایل به جنس خود نبود. پس از آنکه در میدان سیاست آلمان ترقیات خود را آغاز کرد، از مصاحبت زنان زیبا بسیار لذت می‌برد، با دو سه نفر آنها عشق‌بازی کرد و با تمام قلب و روح خود عاشق یکی از آنها که «گلی» نام داشت و خواهرزاده خود او بود شد. شاید بتوان گفت که به‌استثنای این زن، هیتلر استعداد دوست داشتن شخص دیگری را نداشت.

در وین، مخصوصاً به این علت که خجول و فقیر و کثیف بود، از زن‌ها دوری می‌جست، لیکن دوری او از زن‌ها، دلیل دیگری نیز داشت و آن ترس او از امراض مقاربتی بود. هیتلر همیشه از این خطر می‌ترسید. در کتاب نبرد من هیتلر ده صفحه تمام را به بحث درباره سیفلیس اختصاص داده است. او می‌نویسد:

«وظیفه اساسی، نه وظیفه فرعی ملت»، آن است که این بیماری را ریشه کن کند.»

من شنیده‌ام مردانی که به هیتلر نزدیک بوده‌اند گفته‌اند که او ناتوانی جنسی داشت. ولی این موضوع اثبات نشده است و دلیلی بر صحت آن وجود ندارد و

در واقع نباید گفت ایسن نکته‌ای است که هرگز از آن آگاه نخواهیم شد.



در این دوره ولگردی که از بیست سالگی تا بیست و چهار سالگی به طول انجامید، فکر و شخصیت هیتلر قالب گرفت و تعصبات زهراگین او کاملاً ریشه دوانید و تخم نبوغ شیطانی وی جوانه زد و بارور شد. خود او می‌گوید که در وین، تقریباً تمامی آنچه را که می‌بایستی در سراسر زندگی‌اش بیاموزد، آموخت. از زبان خودش بشنوید:

«وین، جانکاده‌ترین و در عین حال کامل‌ترین مکتب حیات من بود. من در حالی که هنوز پسر بچه‌ای بیش نبودم، به این شهر گام نهادم و هنگامی که مرد، مرد ساکت و موقری شده بودم، آن را ترک گفتم. در این دوره، در وجود من یک تصویر جهانی و فلسفه‌ای که اساس استوار همه اعمال من شد نقش بست. بعدها، علاوه بر آنچه در آن زمان برای خود آفریدم، دیگر چیزی نبود که بیافرینم و در وجودم چیزی باقی نمانده بود که آن را دگرگون سازم.»

این سطور در سال ۱۹۲۴، یعنی هنگامی که هیتلر دوره محکومیت خود را در زندان می‌گذرانید، نوشته شده است.

لیکن در سال ۱۹۴۵ نیز که آخرین سال زندگی اوست و امپراتوری وی در حال سقوط بود، شاید درست همین حرف را می‌زد. «تصویر جهانی و فلسفه‌ای که هیتلر اعمال خود را بر آن نهاد، اعمالی که جهان را تقریباً ویرانه ساخت، چه بود؟

آنچه هیتلر آن را «ولتانشونگ» خود (نظریه خویش درباره زندگی) می‌نامید، تا اندازه زیادی ناشی از عقاید و افکار مسخ شده آن دسته عجیب فلاسفه و مورخان و مریانی بود که در قرن نوزدهم فکر ملت آلمان را تسخیر کردند؛ یعنی همان افراد دانشمندی که فاقد تعادل روحی و فکری بودند. مهم‌ترین آنها، فیخته و هگل و ترایشکه و نیچه و شوپنهاور و واگنر بود.

به اسامی این گروه، نام یکی از شگفت‌انگیزترین مردان انگلیسی را که تاکنون پا به جهان نهاده‌اند، باید اضافه کنیم. «هوستون استوارت چمبرلین» پسر یک دریاسالار انگلیسی و داماد واگنر موسیقی‌دان مشهور آلمانی بود. کتاب‌هایی که چمبرلین به زبان آلمانی دربارهٔ تاریخ و نژاد نوشته است، در قیصر ویلهلم دوم و سپس در هیتلر تأثیر حیرت‌انگیزی داشته است.

هیتلر، از این متفکران برجسته اما مخبط، چه عقاید و افکاری کسب و جذب کرد؟ چندین عقیدهٔ اساسی را: این فکر را که جنگ و غلبه، عالی‌ترین تظاهر و تجلی نیروی ابداع بشری است، این عقیده را که صلح، مایهٔ فساد و تباهی انسان‌هاست؛ این اندیشه را که آلمانی‌ها نژاد برترند و آیندهٔ عالم متعلق به آنهاست، فقط به شرط آنکه بتوانند خود را از شر یهودی‌ها و اسلاوها برهانند و یک قهرمان آریایی به وجود آورند تا آنها را به آقایی و سروری جهان برسانند. گذشته از اینها، هیتلر این تعلیم هگل را نیز پذیرفت که دولت و رهبران قهرمان دولت، مافوق قانون‌اند و اخلاق و اصول اخلاقی که سنت و سابقه آنها را پدید آورده است، مانع و پای‌بند آنها نیست.



در وین، هیتلر چند درس سیاسی عملی هم آموخت. او از پیشرفت‌های روزافزون احزاب «سوسیال دموکرات» و «سوسیالیست مسیحی» و از تنزل احزاب محافظه‌کار قدیمی، به گفتهٔ خود، به چهار نتیجه رسید. (اول) یک حزب سیاسی برای آنکه فیروز شود باید بداند که چگونه یک نهضت عمومی به وجود آورد. (دوم) در هنر تبلیغات باید استاد باشد. (سوم) باید مسائل اجتماعی را «ارزیابی» کند. (چهارم) باید آنچه را که هیتلر «ترور روحی و بدنی» می‌نامید، به شدت اجرا کند.

به علاوه، او به اهمیت نطق و بیان نیز در سیاست، جداً معتقد شده بود. خود او می‌گوید:

«نیرویی که همیشه در تاریخ، بهمن‌های بزرگ مذهبی و سیاسی را به حرکت

درآورده، جادوی سخن و تنها، جادوی سخن بوده است.»
 و این نیرویی بود که بعدها، هیتلر آن را بسیار افزایش داد.
 در دوران دیکتاتوری او، من ده‌ها نطق بزرگ وی را شنیده‌ام و به نظر من فقط
 به استثنای یک نفر (وینستون چرچیل) هیتلر بزرگ‌ترین ناطق عصر ما بود.
 این گفته، بسیاری از خوانندگان را که به یاد دارند هیتلر همیشه در نطق‌هایش
 جیغ می‌کشید، دچار حیرت خواهد ساخت.
 حقیقت آن است که هیتلر قسمت زیادی از نطق خود را با صدای آرام ایراد
 می‌کرد و آهسته آهسته بر قوت آن می‌افزود، و بعد دوباره صدای خود را آرام
 می‌ساخت و بار دیگر بدان نیرو می‌داد و هر بار، اندکی بلندتر سخن می‌گفت.
 افکاری که او در صدد ساختن آنها بود، چنان ماهرانه طراحی شده بود که در
 ایام ناراحتی، تا اعماق غرائز و طبایع آلمانی‌ها اثر می‌کرد. من خودم بارها دیدم
 که او مردم آلمان را که در میدان احساسات سست پای و ناپایدارند، چگونه از
 خود بی‌خود ساخت.
 هیتلر گذشته از توجهی که به تأثیر نطق و بیان در پیروزی یک حزب سیاسی
 داشت، می‌دانست حزبی که در تکاپوی تحصیل قدرت است، بایستی حمایت
 بعضی از سازمان‌های مستقر و موجود، از قبیل ارتش و مؤسسات بزرگ
 بازرگانی و حمایت رئیس دولت را جلب کند.

چرا هیتلر دشمن یهودی‌ها شد؟

در وین، هیتلر نفرت شگفت خود را نیز که نسبت به یهودیان داشت، نفرتی که آن را متوجه اسلاوها هم نمود، پرورش داد. او در تبرد من ادعا کرده است که درست همان روزی را که یک ضد یهودی سرسخت شد به یاد دارد. هیتلر می‌گوید روزی که برای گردش و هواخوری بیرون رفته بودم...

«ناگهان، با شمایی که در قبای سیاه پیچیده شده بود و دو رشته موی سیاه از دو سوی سرش آویخته بود، روبه‌رو شدم؛ اولین فکر من این بود: آیا این یک جهود است؟... مرد را نهانی نگاه کردم... اما به این چهره بیگانه هرچه بیشتر نگریستم... پرسش اول من بیش از پیش شکل جدیدی به خود گرفت: آیا این یک آلمانی است؟»

هیتلر می‌گوید نخست کوشید که «به دستیاری کتاب‌ها» تردیدهای خود را برطرف کند. حقیقت این است که در توده‌ای از کتاب‌های ضد یهودی که آن زمان در وین فروش زیادی داشت، فرو رفت. پس می‌گوید که برای نظاره و مشاهده بیشتر، به خیابان‌ها رفتم.

«هر جا که می‌رفتم، جهود می‌دیدم و هرچه بیشتر می‌دیدم، تفاوت و تناقض آنها با سایر افراد بشر در دیدگانم بیشتر می‌شد. حالم به هم خورد... نفرت از آنها در دلم جای گرفت... یک ضد یهودی شدم.»

او تا آخرین لحظهٔ حیات یک ضد یهودی کور و متعصب باقی ماند. افکار و احساسات ضد یهودی هیتلر، ریشه‌ای عمیق‌تر از آنچه خود می‌گوید و نقل کردیم دارد. با آنکه این نکته را انکار کرده است، هنگامی دچار این «ویروس» شد که طفل بود و در شهر «لینز» به سر می‌برد، تنها دوست آن روزگار او، به این موضوع گواهی داده است. بی‌شک، محیط ضد یهودی وین قبل از جنگ، کمک کرد تا «دمل» بزرگ شود. نظیر بسیاری از افراد دیگر، هیتلر به این نیاز داشت که از کسی متنفر باشد و او را مسئول شکست‌ها و ناکامی‌های خویش بداند.



وحشیگری‌ها و درندگی‌های هیتلر نسبت به یهودیان، از یک بیماری جنسی تیز سرچشمه می‌گرفت.

نبرد من آکنده از کنایات هراس‌انگیز دربارهٔ فریب و اغوای دوشیزگان بی‌گناه مسیحی از جانب یهودیان زشت نفرت‌انگیز و فاسد شدن دختران مسیحی از این راه است.

هیتلر می‌نویسد: «شب‌ها حرام‌زادگان جهود نفرت‌انگیز خرچنگ‌پا، چون کابوس، صدها هزار دوشیزه را می‌فریفتند و از راه در می‌بردند.» او معتقد بود که مسئولیت خرید و فروش بندگان سفید، تا اندازهٔ زیادی با یهودیان است.

از این رو می‌توان گفت که یکی از ریشه‌های افکار و احساسات ضد یهود هیتلر، رشک و حسد جنسی عذاب‌دیدهٔ او بود. هیتلر هنگام اقامت در وین با اینکه جوانی بیست و دو ساله بود، همچنان که دیدیم، با هیچ زنی رابطه نداشت.

سه سال از خدمت سربازی گریخت

در بهار سال ۱۹۱۳، هیتلر وین را به عزم مونیخ ترک گفت. در نبرد من می‌گوید علت ترک وین آن بود که دیگر نمی‌توانست ببیند که وین مرکز اختلاط و امتزاج چک‌ها و لهستانی‌ها و مجارها و روس‌ها و صرب‌ها و کرووات‌هاست و در همه جای آن: «قارچ ابدی بشریت، یعنی جهود و باز هم جهود» وجود دارد. لیکن، بیرون رفتن هیتلر از اتریش دلیل مهم‌تری داشت. او می‌خواست از چنگ خدمت سربازی بگریزد. مدت سه سال، یعنی از زمانی که به بیست و یک سالگی رسیده بود، از خدمت سربازی گریخته بود. اشتباه نشود، علت فرار او این نبود که مرد جبون و ترسویی بود، دلیل آن این بود که از خدمت کردن با اسلاوها و یهودیان در یک جا، در صفوف ارتش، نفرت داشت.

وقتی هیتلر وارد مونیخ شد بیست و چهار ساله بود. در نظر همه به استثنای خود او، در برابر او جز شکست و ناکامی محض، هیچ چیز دیده نمی‌شد. او نه دوستی داشت و نه خانواده و نه خانه‌ای و نه آینده‌ای... اما یک چیز داشت و آن اعتماد به نفس استوار و تزلزل‌ناپذیرش بود.

در جنگ دو بار نشان شجاعت گرفت

جنگ جهانی اول سبب شد که هیتلر از چنگ تمام نومییدی‌ها و ناکامی‌های خویش خلاص شود. او به عنوان سرباز، زندگی جدیدی را در ارتش آلمان آغاز کرد. بعدها هیتلر دربارهٔ فرصتی که جنگ به دست او داده بود گفت: «جنگ موجب گشت که من از پریشانی و دلنگی که در ایام جوانی دچار آن بودم نجات یابم. از گفتن این مطلب شرمنده نیستم که به زانو افتادم و خدا را سپاس گزاردم.»

در دوران جنگ، هیتلر اثبات کرد که سرباز شجاع و با شهامتی است. من در مورد اتهاماتی که بعدها بعضی از مخالفان سیاسی او به وی وارد آوردند و گفتند که او در جنگ جبون و ترسو بود، نتوانسته‌ام هیچ گونه شاهد و مدرکی بیابم. هیتلر چهار سال در جبههٔ غرب به عنوان پیک پیادهٔ نظامی، خدمت کرد. او دو بار زخمی شد و دو بار نشان شجاعت گرفت؛ یک بار در سال ۱۹۱۴ که به دریافت نشان درجه دوم «صلیب آهن» مفتخر شد و بار دیگر به سال ۱۹۱۸ که به دریافت مدال «صلیب آهن» درجه اول نائل آمد. باید دانست که نشان «صلیب آهن» درجه اول، مدال شجاعت و افتخاری بود که در ارتش امپراتوری قدیم آلمان، به ندرت نصیب یک سرباز ساده می‌شد. در مدت چهار سال هیتلر از مقام یک سرباز ساده به درجهٔ سرجوخگی رسید.

هیتلر، نظیر میلیون‌ها آلمانی دیگر، شکست نظامی سال ۱۹۱۸ آلمان را نمی‌توانست بپذیرد. او این افسانه چرند و مهمل را که آلمان در میدان جنگ شکست نخورد، بلکه خائنان داخلی مخصوصاً یهودی‌ها و آرامش‌طلبان سرخ از پشت به او خنجر زدند، کاملاً باور کرد و پذیرفت.

ایمان و عقیده تعصب‌آمیز هیتلر به این اتهام دروغین، او را هدایت کرد تا تصمیم بزرگ زندگی خود را بگیرد، یعنی وارد سیاست شود. ما می‌توانیم درست همان لحظه را که او این تصمیم را گرفت نشان دهیم.

صبح روز یکشنبه دهم نوامبر سال ۱۹۱۸، کشیشی به بیمارستان نظامی شهر «پازه‌والکک» آمد و خبر شکست باورنکردنی ارتش آلمان را برای زخمی‌ها آورد.

هیتلر در آن بیمارستان بستری بود. او به سبب کوری موقتی که ناشی از گاز جنگی انگلیسی‌ها بود و یک ماه پیش دچار آن شده بود، در بیمارستان بستری بود. کشیش به مجروحین گفت که قیصر از سلطنت استعفا داده و در آلمان رژیم جمهوری اعلام شده است. وی افزود که ملت آلمان در جنگ شکست خورده است و پس از ادای این جمله به گریه افتاد... همچنان که سرجوخه کور گریست... هیتلر بعدها آن واقعه را چنین تعریف کرد:

«دیگر نتوانستم تحمل کنم. کورمال کورمال به اتاقم رفتم و خود را روی تختخوابم انداختم و سر سوزانم را در نازیالشم فرو بردم، پس جنگ ما از آغاز تا انجام بیهوده بوده است... همه قربانی‌ها و فداکاری‌ها... دومیون کشته، بی‌ثمر بوده است؟ آیا سربازان ما برای این مردند؟ برای این مردند که یک دسته جنایتکار کثیف بتوانند وطن را قبضه کنند؟»

هیتلر می‌گوید: «پس از آن، روزهای هراس‌انگیز و شب‌های بدتری را گذراندم... نفرت از مسئولین این شکست... نفرت از جنایتکاران فاسد و فرومایه در جانم ریشه دوانید و بارور شد.» و سپس به یاد می‌آورد:

«سرنوشت من معلوم شد... تصمیم گرفتم که وارد سیاست شوم.»

برای این اثری سی ساله که نه دوستی داشت و نه پولی، منظره زندگی سیاسی او در آلمان بسیار نومیدکننده بود. در یک لحظه کوتاه، هیتلر این نکته را تشخیص داد. از زبان خودش بشنوید: «آن‌گونه که من گمانم بودم، کوچک‌ترین پایگاهی برای هیچ اقدام مفید نداشتم.»

پس از جنگ جاسوس شد

به این فکر افتاد که در ارتش بماند و وظیفه یک سرباز نگهبان را انجام دهد؛ این کار، لاف‌ل این حسن را داشت که دیگر مجبور نبود در جستجوی یک شغل دائمی برآید. در ارتش شکست خورده آلمان، هیتلر به زودی به درجه «افسر تعلیمات» ارتقا یافت و یا به قول بعضی از دشمنان او که بعدها می‌گفتند «به مقام یک جاسوس» ترقی کرد. باید خاطرنشان ساخت که در شغل جدید، یکی از وظایف او جاسوسی کردن درباره نهضت‌های مخرب در مونیخ بود.

در ماه سپتامبر سال ۱۹۱۹، یک روز به هیتلر دستور داده شد که به یک گروه سیاسی کوچک که خود را «حزب کارگران آلمان» می‌نامید سری بزند. وقتی هیتلر به دنبال این مأموریت رفت، دید که در حدود بیست و پنج نفر از اعضای جمعیت در اتاق عقب دکان آبجوفروشی «اشترنکر برائو» گرد آمده‌اند تا جلسه حزبی تشکیل دهند. او در آنجا، هیچ چیز که حاکی از خرابکاری باشد ندید. «حزب کارگران آلمان» به نظرش درست یکی از همان دسته‌های خلق‌الساعه‌ای رسید که در میان آشوب و غوغای مونیخ پس از جنگ چون قارچ می‌رویدند و یک ماه وجود داشتند و ماه دیگر از میان می‌رفتند.

روز بعد، هیتلر از دریافت یک کارت پستال تعجب کرد. زیرا دید که «حزب کارگران آلمان» به او نوشته است که وی به عضویت حزب پذیرفته شده است.

بعدها هیتلر در این باره می‌گفت:

«از این واقعه، نمی‌دانستم باید خشمگین شوم یا بخندم.» مع‌هذا تصمیم گرفت که در یکی از جلسات کمیته مرکزی حزب شرکت کند.

حزب «نازی» چگونه تشکیل شد؟

چند روز بعد، هیتلر بار دیگر به دکان آبهوفروشی «اشترنکر برائو» رفت و دید اعضای کمیته حزب که چهار نفر بودند نظیر دفعه اول در پستوی دکان، زیر چراغ کم‌نوری نشسته‌اند و درباره مسائل جزئی و پیش پا افتاده، بحث پایان‌ناپذیری دارند، او می‌نویسد:

«وحشت‌انگیز بود! وحشت‌انگیز! این یک باشگاه شبانه آن هم به بدترین شکل و صورت خود بود. آیا می‌بایستی به این سازمان پیوندم؟»
آن شب هیتلر به سربازخانه یازگشت تا با مشکل‌ترین مسئله زندگی خود روبه‌رو شود. آن مسئله این بود: بایستی به این حزب ملحق شود؟
او می‌گوید عقل و منطق به وی حکم می‌کرد که از این کار خودداری کند. اما... در پرتو کم‌فروغ پستوی دکان... در وجود آن مردان کثیف و ژنده‌پوش، چیزی دید که نظر او را جلب کرد.

هیتلر احساس کرد که این افراد در عین حال مشتاق و آرزومند آن‌اند که «نهضت جدیدی پدید آورند؛ نهضتی که معنایی بزرگ‌تر از معنای پیشین واژه «حزب» داشته باشد». درست همین واقعیت که دسته مذکور، یعنی «حزب کارگران آلمان» یک گروه کوچک و بی‌اهمیت بود به او فرصت و امکان می‌داد تا در آنجا «به فعالیت فردی واقعی پردازد».

هیتلر می‌نویسد:

«پس از دو روز تفکر و تعمق رنج‌آور، سرانجام معتقد شدم که باید این گام را بردارم. در زندگی من، این مؤثرترین و قاطع‌ترین تصمیم بود.»

آدولف هیتلر به عنوان هفتمین عضو کمیته «حزب کارگران آلمان» در دفتر حزب ثبت نام کرد. تمامی افکار و عقاید مسخ‌شده‌ای که از دوران اقامت در وین در مغز او می‌جوشید، اینک میدان بروز و ظهور یافت؛ هیتلر آن‌چنان حرکت و جنبشی از خود نشان داد که هر کس او را می‌شناخت، هرگز انتظار آن را نداشت. وی در صحنه تبلیغات و عوام‌فریبی و سازمان سیاسی، استعدادهای شگرف نشان داد. هنوز مدتی از ورود او به حزب نگذشته بود که نام اصلی آن را ماهرانه تغییر داد و آن را حزب «کارگران ناسیونال سوسیالیست آلمان» نامید. واژه «نازی» مخفف این اسم به زبان آلمانی است. دلیل آنکه هیتلر این نام را برای گروه اولیه انتخاب کرد آن بود که می‌خواست هم رأی‌دهندگانی را که افکار ناسیونالیستی دارند و هم آنها را که صاحب عقاید و افکار سوسیالیستی هستند جلب کند. و باید گفت، در واقع هر یک از رأی‌دهندگان آلمانی، یا ناسیونالیست بود و یا سوسیالیست...

بر اثر فکری که فقط باید آن را جرعه یک نبوغ شیطانی نامید، هیتلر برای نهضت خود مظهري (سمبلی) درست کرد و آن، صلیب شکسته بود.

صلیب شکسته علامت فرضی و خیالی پاکی و بی‌غشی و برتری نژاد آریا بود. این علامت به‌زودی در نظر بسیاری از آلمانی‌ها جاذبه و گیرایی شگفتی یافت.

هیتلر یک ارتش حزبی نیز تأسیس کرد و آن گروه «اس.ا» بود.

افراد این گروه یا به عبارت دیگر، این ارتش حزبی، پیراهن قهوه‌ای رنگ به تن داشتند و همگی «بزن بهادر» و مأمور ترور مخالفان سیاسی هیتلر بودند.

او شعارهای بسیار جالب و مؤثری تهیه کرد. به موجب این شعارها، به

مردمی که دچار مشکلات سال‌های پس از جنگ بودند، وعده نجات می‌داد. برای بی‌کاران کار تهیه می‌کرد، بازرگانان را که سخت در مضیقه بودند، به سود و منفعت می‌رسانید، وام‌های کشاورزان را که تا گلو در قرض فرو رفته بودند باطل می‌ساخت؛ و به میلیون‌ها مردمی که از مواد قرارداد صلح به شدت رنجیده‌خاطر بودند وعده می‌داد که «پیمان ورسای» را لغو خواهد کرد و رژیم جمهوری را که امضاکننده قرارداد تسلیم آلمان بود، برخواهد انداخت.

تا سال ۱۹۲۱، هیتلر موفق شده بود که خود را دیکتاتور مطلق‌العنان حزب «نازی» سازد و ملقب به لقب «فهرر» (پیشوا) شود.

تا آن وقت هیتلر بسیاری از همکاران خود را وارد حزب کرده بود. این افراد همان‌ها بودند که بعدها در کرشش حزب نازی به منظور قبضه کردن آلمان به او کمک کردند.

یاران یک گروه منتخب تشکیل دادند. افراد گروه منتخب اینها بودند: سروان روم، افسر باصلاحیت و فعال و پرجوش و خروش ارتش که در چهره‌اش اثر زخم دیده می‌شد و از لحاظ تمایل به جنس موافق، شهرت بیار داشت و به تشکیل گروه «اس.آ» کمک کرده بود.

گورینگ که خلبان بسیار ماهر هواپیماهای جنگنده و معتاد به مواد مخدره، و یک سازمان‌دهنده توانا بود.

رودلف هس دانشجوی سیاه چشم رشته «ژئوپولیتیک».

ژولیوس اشترايخر، آموزگار سابق که مبتلا به سادیسم بود و همان هنگام رفته رفته به عنوان «یهودی‌کش نورنبرگ» شهرت می‌یافت.

ررژ اشتراسر داروساز که بر سکوی سخنرانی تقریباً بیانی چون هیتلر فصیح و بلیغ داشت.

منشی اشتراسر که مردی عینکی و کارشن جوجه‌کشی و نامش هنریخ هیملر بود.

گوبلز که در آن زمان دانشجوی دانشگاه بود، بعدها به جمع پیوست.

هیتلر با شلیک یک تیر کودتا را آغاز کرد

در پاییز سال ۱۹۲۳ آدولف هیتلر خود را تا آن حد نیرومند پنداشت که درصدد برآمد شورشی برپا کند و جمهوری آلمان را براندازد.

او فکر می‌کرد که حوادث و وقایع، زمینه را برای قیام آماده کرده است. در ژانویه سال ۱۹۲۳، ارتش فرانسه ناحیه «رور» یعنی قلب صنعتی آلمان را اشغال کرده بود و در نتیجه، معادن و کارخانه‌های آن منطقه تعطیل شده بود. تا نوامبر همان سال مارک آلمان تا آن اندازه تنزل کرده بود که ارزش هر چهارهزار میلیون مارک، برابر با یک دلار امریکا شده بود. بر اثر همین تنزل ارزش مارک، پس‌انداز طبقات متوسط‌الحال و پایین آلمانی، به کلی از میان رفته بود.

حقوق‌ها و دستمزدها، تقریباً «قدرت خرید» نداشت. آلمانی‌ها در جستجوی کسی بودند که آنها را از این گرداب مصیبت و بدبختی برهاند.

با آنکه حزب نازی هنوز کوچک و ناتوان بود، هیتلر به آسانی خود را متقاعد ساخت که او همان مردی است که بایستی ملت آلمان را از فقر و سیه‌روزی نجات بخشد. حزب نازی خارج از ایالت «باواریا» به هیچ وجه تشکیلات و پیروانی نداشت و حتی در استان باواریا نیز از آن مرحله که بزرگ‌ترین حزب آن ایالت باشد، فرسنگ‌ها فاصله داشت.

با وجود این، شامگاه روز هشتم نوامبر سال ۱۹۲۳ رهبر سی و چهار ساله

حزب نازی «سربازان» گروه «اس.آی خود را به «بیورگر پرویکلر» که دکان آبیجوفروشی بزرگی در حومه مونیخ بود، هدایت کرد. همان ساعت در همان محل، هیئت سه نفری که استان باواریا را اداره می‌کرد و زمام آن را در دست داشت، میتینگی که سه هزار نفر از مردم شهر در آن شرکت داشتند ترتیب داده بود. پس از آنکه هیتلر و گروه «اس.آی او به تالار آبیجوفروشی رسیدند، هیتلر بی‌درنگ روی یکی از میزها جهید و هفت تیر خود را بیرون کشید و برای جلب توجه حضار، تیری به سقف خالی کرد و سپس از میز پایین پرید و با شتاب از میان جمعیت به سوری سکوی خطابه رفت.

همین که پشت میکروفون رسید، «گوستاو فن کار» وزیر کشور باواریا را «هل» داد و کنار زد و فریاد برآورد: «انقلاب ملی آغاز شده است!»

آن‌گاه فن کار و دو عضو دیگر هیئت سه نفری، یعنی ژنرال «اتو فن لوسوف» فرمانده قوای مسلح آلمان در باواریا و سرهنگ «هانس فن زایسر» رئیس شهربانی باواریا را درون اتاق کوچکی انداخت. هیتلر، در حالی که لوله هفت تیر خود را به جانب این سه نفر گرفته بود، به آنها فرمان داد که به «انقلاب ملی» ملحق شوند.

ولی، تپانچه هیتلر آن‌گونه که او پیش‌بینی کرده بود قانع‌کننده نبود. زیرا آن سه نفر به جای آنکه جا بخورند و تسلیم شوند، او را تهدید کردند و متهم به خیانت نمودند. اما هیتلر همان‌گونه که تقریباً در تمامی بحران‌های زندگی خود نشان داد، این بار نیز استعداد قابل توجه خود را در مورد اتخاذ یک تصمیم عاجل و آمیخته به خونسردی عیان ساخت.

او در حالی که اعضای سرسخت هیئت سه نفری را در اتاق جا گذاشته و در پشت در اتاق مستحفظ گمارده بود، «به دو» خود را به تالار و پشت میکروفون رسانید و به جماعت اعلام کرد که «کار» و «لوسوف» و «زایسر» به او ملحق شده‌اند تا یک حکومت ملی جدید تشکیل دهند. سپس گفت که خود او ریاست دولت را به عهده خواهد گرفت و ژنرال «اریخ لودندورف»، که قهرمان بزرگ

ارتش آلمان در جنگ اول جهانی بود و از این لحاظ فقط مارشال هیندنبورگ برجسته‌تر از او به شمار می‌رفت، فرمانده کل قوای ارتش جدید آلمان خواهد شد.



البته، همچنان‌که گفتیم، هیئت سه نفری اداره‌کنندهٔ استان باواریا، به هیتلر نپیوسته بود. و اما لودندورف... دربارهٔ او نیز باید گفت که به هیچ وجه از کودتا اطلاعی نداشت و در محل کودتا حاضر نبود. ولی هیتلر به دنبال او فرستاده بود. این کار «تک خال» بزرگ او محسوب می‌شد.

در اینجا باید خاطرنشان ساخت که هیتلر از چندی پیش با لودندورف تماس گرفته و او را که از رژیم جمهوری متنفر بود، برای همکاری یا خود آماده ساخته بود. دلیل این کار هیتلر آن بود که همان وقت که آلمانی‌ها، خارج از استان باواریا به هیچ وجه نام او را نشنیده بودند، ژنرال لودندورف در سراسر کشور از آوازه و احترام عظیمی برخوردار بود.

لودندورف رسید... و چه به موقع هم رسید! او از اینکه این سیاستمدار جوان و عجول بدون مشورت با او آن هم در یک دکان آبجوفروشی انقلابی راه انداخته بود به شدت خشمگین و دلخور بود. ولی نتیجه گرفت که اکنون دیگر کار از کار گذشته است و نباید عقب‌نشینی کرد.

لودندورف موافقت هیئت سه نفری را جلب کرد، یا به خیال خود موافقت آنها را به دست آورد.

هیتلر هر سه نفر را آزاد کرد و آنان را به سکوی خطابه هدایت نمود. در آنجا، هر یک نطق کوتاهی ایراد کردند و به رژیم جدید سوگند وفاداری خوردند.

پس از این نطق‌ها، جماعت که تا آن لحظه نسبت به نازی مداخله‌جو، احساسات خصمانه‌ای داشت، در حالی که از شور و شوق سر از پا نمی‌شناخت، روی صندلی‌ها و میزها پرید و از این تسوافق و همکاری

استقبال کرد...

اما... اعلام کردن یک انقلاب، فقط قدم اول محسوب می‌شود و باید گفت این تقریباً تنها کاری بود که هیتلر صورت داده بود. «روهم» در رأس یک دسته از افراد گروه حمله، ادارات ارتش محلی را اشغال کرده بود. ولی هیتلر دیگر به این فکر نیفتاده بود که سایر مراکز سوق‌الجیشی شهر را قبضه کند، حتی به این فکر نیفتاده بود که تلگرافخانه را در دست گیرد. به همین جهت، خبر کودتا به سرعت به برلن مخابره شد و از برلن، بی‌درنگ دستور رسید که سرکوبش کنند.

شب هنگام، «کار» و «لوسوف» و «زایسر» از دکان آبجو فروشی گریختند و رفتند تا قوای خود را علیه شورشیان جمع کنند و پس از جمع‌آوری قوا، فرمان انحلال حزب نازی را صادر کردند.

هنوز سپیده‌دم روز نهم نوامبر سال ۱۹۲۳ ندمیده بود که هیتلر فهمید بازی را باخت است. قصد او این بود که به اتفاق ارتش و شهریانی انقلاب کند، نه «علیه» آنها... از این رو، به لودندورف پیشنهاد کرد که به دهات اطراف شهر عقب‌نشینی کنند.

ولی، ژنرال پیشنهاد عقب‌نشینی را رد کرد. او اصرار نمود که به اتفاق سربازان گروه حمله خود حرکت کنند و شهر را به تصرف درآورند.

لودندورف مطمئن بود که نه سربازان جرئت مخالفت با او را خواهند داشت و نه پاسبان‌ها. هیتلر در حالی که دو دل بود، موافقت کرد که با او برود. در حدود ساعت یازده صبح، حرکت گروه حمله حزب نازی به قصد تصرف مونیخ آغاز شد.

پیشوا قبل از همه گریخت

دو سه دقیقه بعد از ظهر، ستون درهم برهم «پیراهن قهوه‌ای‌ها»، در حالی که لودندورف و هیتلر و گورینگ و اشترايخر در پیشاپیش آن حرکت می‌کردند، به خیابان تنگ و باریکی که به میدان بزرگ «اودئونپلاتز» منتهی می‌شد رسید. در حدود یکصد پاسبان مسلح به تفنگ، در آنجا انتظار می‌کشیدند تا راه را بر آنها ببندند.

این موضوع که تیراندازی را نخست کدام طرف آغاز کرد، نکته‌ای است که تا کنون اثبات نشده است. یک شاهد عینی، بعدها گواهی داد که تیراندازی را هیتلر با هفت تیر خود شروع کرد و آن وقتی بود که افسر پلیس فرمانده پاسبان‌ها، از فرمان او مبنی بر تسلیم شدن، خودداری نمود. به هر حال، زد و خورد شروع شد. در مدت شصت ثانیه، شانزده نازی و سه پاسبان مرده و یا در حال مرگ بودند و بقیه «انقلابیون» که از جمله آنها هیتلر بود، برای حفظ جان خود، روی سنگفرش خیابان درازکش کرده و سنگ‌ها را چسبیده بودند.

فقط لودندورف، با غرور و نخوت از برابر لوله تفنگ پاسبان‌ها گذشت و راه خود را ادامه داد تا به میدان رسید. از نازی‌ها، حتی یک نفر هم به دنبال او نرفت حتی پیشوا آدولف هیتلر هم، دنبال او نبود.

در واقع، دیکتاتور آینده «رایش سوم»، اولین نفری بود که به پا جست و برای

حفظ جان خویش به سرعت پا به فرار گذاشت. هیتلر درون اتومبیلی که انتظار او را می‌کشید پرید و راننده، اتومبیل را با سرعت سرسام‌آوری راه انداخت و او را به خانهٔ ییلاقی یکی از نازی‌های دو آتش رسانید. در آن منزل پیشوا تا چندین روز از ترس پلیس پنهان بود.

در نظر بسیاری از مردم، این واقعه به منزلهٔ پایان کار نازی‌ها بود. حزب نازی منحل شد. رهبران آن به زندان افتادند. رهبر حزب، به کلی بی‌آبرو و بی‌اعتبار گشت، اما...

او در دادگاه، که به اتهام خیانت به کشور در آن محاکمه می‌شد، با دادن یک نمایش خیره‌کننده، خود را در دیدهٔ بسیاری از آلمانی‌ها یک وطن‌پرست واقعی و یک قهرمان ملی معرفی کرد. هیتلر وکیل مدافع خویش بود و در تالار محکمه در میدان فصاحت و بلاغت و سخنوری، هیچ‌کس به گردش نمی‌رسید و یارای برابری با وی نداشت.

با همهٔ اینها، خائن به کشور شناخته شد و روز اول ماه آوریل سال ۱۹۴۴ محکوم به پنج سال حبس در قلعهٔ قدیمی «لاندزبرگ» شد. هیتلر در یکی از اتاق‌های راحت زندان که فقط متعلق به شخص او بود سکنی گرفت تا دربارهٔ اشتباهات خود بیندیشد و آینده را بررسی کند و متن نبرد من را دیکته نماید.

در آن کتاب، هیتلر برنامهٔ کار خود را برای ساختن آلمان (و اروپایی) که قصد ساختن آن را داشت، دقیقاً و جزء به جزء شرح داده است، تا آنکه سرنوشت بار دیگر او را احضار کند و وی برنامهٔ خود را عملی سازد و باید گفت، مطمئن بود که سرنوشت بار دیگر او را احضار خواهد کرد.

اگر زمامداران جمهوری آلمان و سیاستمداران ممالک دیگر، کتاب هیتلر را نخواندند و یا اگر خواندند افکار او را جدی تلقی نکردند، گناه هیتلر نبود.

هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که او دربارهٔ جهان پر از ظلم و شقاوتی که در اندیشهٔ آفریدن آن بود، به جهانیان هشدار صریح و کامل نداده بود.

برنامه اعمال آینده هیتلر کتاب نبرد من بود

در دسامبر سال ۱۹۲۴ که آدولف هیتلر از زندان «لاندزبرگ» آزاد شد، چشم‌اندازهای زندگی او همه تاریک و نومیدکننده بود. او به جرم خیانت به کشور، نزدیک به یک سال در زندان به سر برده بود.

حزب نازی که هیتلر آن را از هیچ و پوچ ساخته بود، غیرقانونی و تعطیل شده بود. خود او اجازه سخنرانی در مجامع عمومی نداشت. دولت تهدیدش کرده بود که از آلمان به اتریش که وطن اصلی‌اش بود تبعیدش خواهد کرد. به نظر می‌رسید که اکنون، هیتلر در محاق قراموشی خواهد افتاد، همچنان که بسیاری از سیاستمداران دیگر شهرستانی افتاده بودند. این افراد در سال‌های پر آشوب پس از جنگ، اندک زمانی شهرت و آوازه یافته و سپس رفته رفته از یاد رفته بودند. به عقیده همه، سرنوشت هیتلر نیز همین بود؛ جز خود او که عقیده دیگر داشت.

ماه‌هایی که به جرم رهبری کودتای بی‌نتیجه دکان آبجوفروشی در زندان به سر برده بود، به او وقت و فرصت داده بود تا درباره اشتباهات گذشته خویش بیندیشد.

هیتلر، بی‌آنکه از واقعه‌ای که آن را یک عقب‌نشینی موقت می‌دانست دلسرد شود، جداً معتقد گشت که رسالت بزرگی دارد و باید آن را انجام دهد. او با این

روحیه عالی، دست به کار دیکته کردن کلمات و جملاتی شد که چون سیلاب از دهانش بیرون می‌ریخت و بعدها وارد کتاب نبرد من شد.

هیتلر متن کتاب خود را به رفیق هم‌زندانش، به رودلف هس، دیکته می‌کرد. وی پس از آنکه از زندان آزاد شد، در آپارتمان دو اتاقه مفلوک‌کی که در آخرین طبقه ساختمان شماره ۴۱ خیابان «تیرش اشتراسه» مونیخ قرار داشت، منزل گرفت تا کتاب خود را تکمیل کند.

جلد اول نبرد من در پاییز ۱۹۲۵ و جلد دوم آن در اوایل سال ۱۹۲۷ انتشار یافت. نبرد من یکی از مؤثرترین کتاب‌های دوران جنون و دیوانگی شد. با آنکه سبک نگارش کتاب بسیار زشت و ناهنجار و خود آن آکنده از مهملات بسیار مسخره‌دریازه تاریخ و نژاد است، در دوره زمامداری حزب نازی، به‌استثنای *انجیل*، بیش از هر کتابی در آلمان فروش رفت.

در سال اول زمامداری هیتلر (۱۹۳۳) نبرد من یک میلیون نسخه فروخته شد و در نتیجه هیتلر از حق‌التألیف آن میلیونر شد.

جوهر و هسته اصلی نبرد من توضیح و تشریح افکار و عقایدی است که هیتلر در دوران ولگردی خود در وین یافته بود. وی در این کتاب آن عقاید و افکار را با زمان خود تطبیق داده و با مسائل و مشکلاتی که آلمان در فاصله سال‌های پراشوب ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ با آنها دست به‌گriyan بود منطبق ساخته‌است.

هیتلر در نبرد من می‌نویسد:

وظیفه اصلی آلمان این است که خود را از چنگ شکست‌ننگین ۱۹۱۸ برهاند. سپس مصرا نه می‌گوید:

آلمان باید «پیمان ورسای» را که موجب خلع سلاح نسبی او و اجبار آن کشور به پرداخت غرامات سنگین جنگ شده است، باطل سازد. آلمان باید به صورت یک دولت کاملاً مسلح، به سرعت مقام و موقع پیشین خویش را باز یابد و سپس «آقای جهان» گردد (این کلام خود هیتلر است). چگونه؟ از زبان خودش

بشنوید:

آلمان نخست باید «حساب خود را برای همیشه با فرانسه که دشمن مهلک و سرسخت ملت آلمان است، تصفیه کند. فرانسه باید نابود شود.»
آن‌گاه باید علیه کشورهای اروپای شرقی، مبارزه حساب‌شده‌ای را آغاز کند. اولین هدف‌های آلمان، آن دسته از ممالک اروپای شرقی است که اقلیت‌های بزرگ آلمانی دارند، مخصوصاً اتریش و چکسلواکی و لهستان از این دسته‌اند. «تصفیه حساب» با این کشورها، گام نخستین در راه قاپیدن «غنیمت بزرگ» یعنی روسیه است. باید خاطر نشان ساخت که هیتلر در این باره بسیار صریح و بی‌پرده سخن گفته است. او می‌نویسد:

«اگر ما درباره خاکی که باید در اروپا به تصرف درآوریم سخن می‌گوییم، می‌توانیم قبل از همه فقط روسیه و ممالک کوچک هم‌مرز آن کشور را در نظر داشته باشیم... این خاک برای مردمی به وجود آمده است که قدرت تصرف آن را داشته باشند.»

سپس می‌گوید:

فکر نمی‌کنم که برای آلمان، به دست آوردن این اراضی، کار مشکلی باشد. روسیه شوروی را به جهودها داده‌اند و «آماده سقوط است» و بعد آشکارا پیش‌بینی می‌کند و می‌نویسد: «پایان یافتن فرمانروایی جهودها در روسیه پایان زندگی روسیه به صورت یک کشور خواهد بود.»

آیا کسی می‌تواند بگوید که برنامه کارهای آینده هیتلر، برای جنگ دوم جهانی، آشکار و دقیق نبود؟

در سال‌هایی که هیتلر ممالک اروپا را یا از راه تهدید کردن آنها به جنگ و یا به وسیله خود جنگ، یکی پس از دیگری به تصرف درمی‌آورد، من از این موضوع تعجب می‌کردم که چرا دنیا از اعمال این دیکتاتور ستمگر تا این حد به شگفت آمده است، در حالی که او درست همان کارهایی را می‌کند که خود گفته است اگر فرصت یابد انجام خواهد داد. هیتلر تمامی برنامه خود را در کتابی که به

بهای سه دلار در دسترس همگان بود، دقیقاً شرح داده بود.



خود آلمانی‌ها به هیچ وجه عذر و بهانه‌ای در دست نداشتند که بگویند ما نمی‌دانستیم اگر هیتلر زمامدار شود، بر سر کشور ما چه خواهد آمد. هیتلر در نبرد من آشکارا گفته بود که ملت آلمان را وارد جنگ، جنگی که هدفش مغلوب کردن ملل دیگر و سلطه بر آنهاست، خواهد نمود. او با فخر و میاهات اعلام کرده بود: ولی نخست رژیم جمهوری آلمان را به خاک فنا خواهد سپرد و دموکراسی را از میان خواهد برد و اتحادیه‌های کارگری آزاد و همه احزاب سیاسی جز حزب خود را، سرکوب خواهد کرد و یک حکومت دیکتاتوری که خود او دیکتاتور آن خواهد بود تأسیس خواهد نمود.

و بالاخره، نبرد من پر از فلسفه‌ای بود که هیتلر در دوران جوانی، از تعالیم گمراه‌کننده متفکران برجسته قرن نوزدهم آلمان ساخته بود. هیتلر می‌نویسد: «انسان در نبرد جاودانی رشد و ترقی کرده است و تنها در صلح جاوید، نابود خواهد شد و از میان خواهد رفت...»

طبیعت حق سروری و آقایی را به نیرومندترین ملت ارزانی می‌دارد. چنین ملتی باید سروری کند... این ملت واجد حق فتح و فیروزی است. آنان که نمی‌خواهند در این جهان، جهانی که میدان نبرد ابدی است، بیجنگند شایسته حیات نیستند؛ گرچه این نبرد کاری سخت و جانکاه باشد... واقعیت همین است!»

با چنین عقاید و افکاری هیتلر دست به کار تجدید سازمان نهضت نازی و تهیه استراتژی خویش برای تسلط بر آلمان شد.

مبارزات پارلمانی هیتلر

شکست کامل کودتای دکان آبجوفروشی، به هیتلر آموخت که نباید در تکیاوی قیام مسلحانه جدیدی باشد و از این رو، تصمیم گرفت که از آن پس حزب نازی را از راه مبارزات پارلمانی، به قدرت رساند. او به یکی از پیروان خود گفت: «ما با دست، یعنی خود را خواهیم گرفت و وارد رایشتاگ (پارلمان آلمان) خواهیم شد. اگر به دست آوردن آرای بیشتر، بیش از تحصیل گلوله‌های بیشتر، وقت می‌گیرد، لااقل این حسن را دارد که نتیجه کار را قانون اساسی خود آنها (منظور هیتلر مخالفان سیاسی اوست) تضمین خواهد کرد. دیر یا زود، اکثریت آرا و پس از آن، آلمان را به دست خواهیم آورد.»

هیتلر دو هفته پس از آنکه از زندان آزاد شد، به دکتر «هنریش هلد» نخست‌وزیر جدید باواریا قول داد که حزب نازی درست در چارچوب قانون اساسی عمل کند. در نتیجه، دکتر هلد تحریم فعالیت نازی‌ها را از میان برد و به یکی از دوستان خود گفت: «جانور وحشی مهار شده است. می‌توانیم زنجیر او را شل کنیم.» رهبر باواریا، یکی از نخستین سیاستمداران جمهوری آلمان بود که دچار این قضاوت غلط مهلک شد. لیکن آخرین سیاستمداری نبود که این داوری غلط را درباره هیتلر کرد.

دکتر هلد بلافاصله به اشتباه خود پی برد. روز بیست و هفتم فوریه ۱۹۲۵،

هیتلر در اولین میتینگ بزرگ حزب احیاشده نازی نطقی ایراد کرد. این میتینگ در «بیورگر برویکلر» تشکیل شد.

این همان دکان آبیوفروشی بود که سالن بزرگی داشت و او و پیروان وی آخرین بار آنجا را، صبح روزی که به قصد تصرف مونیخ و سرنگون ساختن رژیم جمهوری به حرکت درآمدند، دیده بودند؛ حرکتی که به شکست و ناکامی انجامیده بود.

هیتلر که از شور و شوق و هلهله و هورای جماعت و فصاحت و بلاغت خویش به هیجان آمده و مهار خود را از دست هشته بود، دولت را تهدید کرد که بار دیگر دچار حمله و هجوم حزب نازی خواهد شد. جانور وحشی به هیچ وجه «مهار شده» به نظر نمی‌رسید. دولت باواریا، بی‌درنگ به هیتلر دستور داد که دیگر اجازه سخنرانی در مجامع عمومی ندارد. این قدغن را دولت‌های ایالتی دیگر آلمان نیز نمودند و دو سال دوام یافت.

برای مردی که نطق و بیان وی او را تا اینجا رسانیده بود، این حکم ضربه بزرگی محسوب می‌شد.

ولی هیتلر، در عین حال که «جادوگر سخن» بود، سازمان‌دهنده‌ای توانا نیز به شمار می‌رفت. رهبر نازی، در حالی که خشم خود را فرو خورده بود، با فعالیت آتشین و خشم‌آگینی دست به کار شد تا حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست آلمان (حزب نازی) را به یک سازمان سیاسی بدل کند؛ سازمانی که تا آن زمان آلمان نظیر آن را به خود ندیده بود. او مصمم شد که حزب خود را به صورت ارتش درآورد و آن را دولتی در درون دولت سازد. به‌زودی حزب نازی برای خود صاحب «وزارتخانه»های دقیق و منظم کشاورزی و اقتصاد ملی و کشور و کار و دادگستری و جنگ و امور خارجه شد. حزب یک اداره تبلیغات فعال و پر سر و صدا نیز تأسیس کرد.

نازی‌ها، سابقاً فعالیت خود را به استان باواریا محدود کرده بودند. ولی اکنون حزب، بنا به اصرار و پافشاری هیتلر، شعبات خود را در سراسر آلمان دایر کرد.

حزب، مطابق حوزه‌های انتخابیهٔ رایش‌تاگ (مجلس)، کشور را به سی و چهار منطقه تقسیم کرد. در هر ناحیه، در رأس هر یک از شعبات حزب یک «فرماندار» قرار گرفت که از طرف هیتلر تعیین و منصوب شده بود.

علی‌رغم اعتراضات روسپی‌بازان و امردبازان حزب، هیتلر زن‌ها و بچه‌ها را وارد نهضت نازی کرد. او «بالدور فن شیراخ» را که مادرش امریکایی بود و از جملهٔ اجداد مادرش دو تن از امضاکنندگان «اعلامیهٔ استقلال امریکا» بودند، به ریاست سازمان «جوانان هیتلری» منصوب نمود. و نیز در این وقت کورشید افراد محترمی از قبیل آموزگاران و دبیران و کارمندان ادارات و پزشکان و وکلای دادگستری و قضات را به پیروان خود بیفزاید. در داخل حزب، برای هر دسته سازمان جداگانه‌ای درست شد. برای جلب روشنفکران، نویسندگان و هنرمندان نیز سازمانی که آن را «سازمان فرهنگی» می‌نامیدند به وجود آمد.



در آغاز کار، پیشرفت حزب کند بود. در سال ۱۹۲۵ وضع اقتصادی آلمان خوب شده بود و مردم عموماً احساس آسایش می‌کردند. این «خاکی» نبود که «نازی‌گری» بتواند در آن رشد و نمو کند.

تا پایان سال ۱۹۲۵، هیتلر فقط ۲۷۰۰۰ عضو که حق عضویت می‌پرداختند جلب کرده بود. در اواخر ۱۹۲۸، این عده به ۴۰۰۰۰ رسید، ولی در انتخابات پارلمانی آن سال، حزب نازی از سی و یک میلیون رأی که به صندوق‌ها ریخته شد، تنها ۸۱۰۰۰ رأی به دست آورد و از ۴۹۱ عضو رایش‌تاگ، بیش از دوازده نفر، انتخاب نکرد.

با آنکه چهار سالی که قبل از بحران اقتصادی عالمگیر سال ۱۹۲۹ قرار داشت، از لحاظ سیاسی برای هیتلر متضمن پیروزی و موفقیتی نبود، از نظر شخصی، از جملهٔ بهترین سال‌های زندگی او محسوب می‌شد. در این زمان بود که هیتلر، برای اولین بار، دیوانه‌وار و با تمامی قلب و روح خود عاشق شد.

ماجرای عشق آتشین هیتلر

ماجرای این بود:

در تابستان سال ۱۹۲۸، هیتلر «فرائوانگا راثوبال» خواهر بیوه ناتنی خود را راضی کرد که از وین به «اوبرزالزبرگ» بیاید و برای او خانه‌داری کند. در این وقت، هیتلر در اولین منزل آبرومندی که می‌توانست آن را خانه خود بخواند سکونت داشت و آن، یک ویلای کوهستانی اجاره‌ای بود که بعدها آن را خرید. «فرائو راثوبال» دو دخترش را که نام یکی «گلی» بود و دیگری «فریدل» نام داشت، با خود آورد. «گلی» بیست ساله بود و گیسوانی بور و پرپشت و چهره‌ای زیبا و صدایی دلنشین و خلقی بسیار خوش داشت.

آدولف هیتلر عاشق او شد. او «گلی» را با خود به میتینگ‌ها و کنفرانس‌های حزبی می‌برد و با وی به کوه‌پیمایی‌های طولانی می‌رفت و در کافه‌ها و تئاترهای مونیخ ساعت‌ها با او بود. در ۱۹۲۹، هیتلر آپارتمان‌ه‌ای اتاقه‌ای لوکسی در «رگتن اشتراسه» که آن زمان یکی از بهترین خیابان‌های مونیخ بود اجاره کرد و در آنجا اتاق مخصوصی به «گلی» داد.

رفته‌رفته، شایعات فراوانی درباره پیشوای حزب و خواهرزاده زیبای موبور او، منتشر شد. چند نفر از رهبران حزب با این گفته خود که او باید از آوردن «گلی» به مجامع عمومی دست بردارد و از سکونت با وی در یک آپارتمان

خودداری نماید و یا از راه ازدواج روابط خود را با او منظم کند، موجب خشم فراوان هیتلر شدند. در اینجا باید خاطرنشان ساخت که هم هیتلر و هم «گلی» نظیر اکثر اتریشی‌ها، از بدو تولد مذهب کاتولیک داشتند.

احتمال می‌رود هیتلر قصد داشت سرانجام با خواهرزاده خود عروسی کند. هیتلر عشق سوزانی را که به «گلی» داشت پنهان نمی‌کرد. ولی اینکه آیا «گلی» نیز به هیتلر علاقه‌مند بود، مورد تردید است. در اینکه او از ابراز علاقه مردی که در آن وقت شهرت و آوازه یافته بود احساس رضایت و خشنودی می‌کرد، حرفی نیست. ولی آیا او نیز به دایی خود متقابلاً عشق می‌ورزید و عاشق وی بود؟ در آغاز ماجرا، می‌توان گفت که محتملاً این‌طور نبود و در پایان ماجرا، باید گفت که مسلماً او را دوست نداشت.

اندک اندک بین هیتلر و «گلی» شکاف عمیقی ایجاد شد. درباره علت این جدایی، مردم سخنان فراوان گفته‌اند و حدس‌های بسیار زده شده است، لیکن هیچ یکی آنها اثبات نشده است.

هر دو آنها نسبت به هم حادث می‌ورزیدند، «گلی» از توجه هیتلر به زنان دیگر و از جمله به «وینفرید واگنر» عروس آهنگساز معروف، خشمگین و رنجیده‌خاطر بود. و نیز با رفتار دیکتاتورهای آبان‌ای که هیتلر نسبت به او داشت، مخالف بود. از طرف دیگر، هیتلر سوءظن پیدا کرده بود که گلی با یکی از گاردهای شخصی او سر و سری دارد. این شخص یکی از مجرمین سابق و نامش «امیل موریس» بود. هیتلر نمی‌خواست که گلی جز خود او، همراه مرد دیگری دیده شود. به گلی امر کرد که به وین برنگردد و فراگرفتن رشته آواز را ادامه ندهد. هیتلر با این دستور خود مانع آن شد که گلی وارد آپرا شود. در حالی که گلی سخت علاقه‌مند بود که یکی از بازیگران اپرا گردد.

پایان غم انگیز یک عشق آتشین

قرائن و اماراتی در دست است که نشان می‌دهد گلی از تمایلات «مازوخیستی»^۱ هیتلر متفرو و بیزار بوده است. باید متذکر شد که این‌گونه تمایلات در میان مردان حیوان‌صفت و مستبد، کمیاب نیست. به هر حال دلیل تیرگی روابط عاشقانه هیتلر و گلی هرچه بود، جنگ و دعوای آنها روز به روز شدیدتر شد. در اواخر تابستان ۱۹۳۱ گلی به هیتلر خبر داد که قصد بازگشت به وین دارد.

هیتلر امر کرد که نرود. همسایگان خانه هیتلر شاهد پایان دعوا بوده‌اند.

روز هفدهم سپتامبر سال ۱۹۳۱ هیتلر از آپارتمان خود واقع در شهر مونیخ بیرون آمد تا به هامبورگ برود. درست همان وقت که می‌خواست سوار اتومبیل شود، گلی از پنجره خانه فریاد کشید: «پس تو نمی‌گذاری که من به وین برگردم؟» هیتلر در جواب فریاد زد: «نه!»

صبح روز بعد، همسایگان «گلی راثوبال» را در اتاق خود مرده یافتند. دادستان استان، پس از یک بازرسی دقیق، دریافت که گلی خودکشی کرده است. مأمور کشف جرم گزارش داد که گلوله وارد سینه شده و قلب را سوراخ کرده است. بی‌شبهه چنین به نظر می‌رسید که گلوله را خود مقتوله شلیک کرده است. با وجود این، سال‌ها بعد، در مونیخ شایع شد که «گلی راثوبال» به دست آدم

۱. مازوخیسم: تمایل به آزار دیدن از معشوقه هنگام عشق‌بازی.

دیگری کشته شد.

بعضی‌ها می‌گفتند که هیتلر در حال خشم و غضب معشوقه خود را کشته است.

دیگران «هاینریش هیملر» رئیس سازمان جدیدالتأسیس «اس.اس» را متهم می‌کردند. آنها می‌گفتند هیملر می‌خواست به ماجرای که برای حزب موجب دردسر و ناراحتی شده بود پایان دهد. لیکن هرگز دلیل قانع‌کننده‌ای برای اثبات این گفته اقامه نشد. هنگامی که گلوله شلیک شد، هیتلر صدها میل از محل حادثه دور بود و هیملر نیز هنوز در حزب به آن مقام نرسیده بود که جرئت چنین کاری را کند.



از مرگ گلی هیتلر دچار غم و اندوهی جانکاه شد.

«گرگور اشتراسر» که در آن زمان مرد شماره دو حزب نازی بود، بعدها تعریف کرد که پس از خودکشی گلی، مجبور شد دو روز و دو شب در کنار رئیس خود باقی بماند تا مانع انتحار او شود.

یک هفته بعد از به خاک سپردن گلی در وین، هیتلر از دولت اتریش اجازه مخصوصی برای رفتن به آن شهر تحصیل کرد. او یک شب تمام سر قبر گلی بود و دائماً گریه می‌کرد. وی تا چندین ماه پس از حادثه آرام و قرار نداشت.

از این ضربه که به هیتلر وارد آمده بود، اقدامی که ناشی از انکار نفس بود بروز کرده او که قبلاً از خوردن مشروبات الکلی و استعمال دخانیات پرهیز می‌کرد، در این وقت تصمیم گرفت که از خوردن گوشت نیز برای همیشه خودداری کند.

بعدها هیتلر به دو سه نفری که واقعاً به او نزدیک بودند گفته بود که گلی را ثوبال تنها زنی بود که او در زندگی دوست داشته است. هیتلر همیشه از گلی با احترامی بس عمیق و غالباً در حالی که به گریه افتاده بود یاد می‌کرد.

اتاق مخصوص گلی در ویلای «اوبرزالزبرگ» درست همان‌گونه که گلی آن را

ترک گفته بود به حال خود باقی ماند، حتی پس از آنکه هیتلر صدراعظم آلمان شد و بروسعت خانه و اتاق‌های آن افزود. او در آنجا در اتاق خواب خود، در کاخ صدارت عظمای آلمان، در اتاق کارش، عکس‌های گلی را بر دیوارها آویخت.

در زندگی عجیب مرد حیران‌صفت و بدخواهی که هویدا بود استعداد دوست داشتن هیچ انسانی را ندارد، این عشق آتشین به گلی راثوبال جوان یکی از اسرار به شمار می‌رود.

هیتلر بعدها دیگر با تمام قلب و روح خود عاشق زنی نشد، گرچه یک سال پس از مرگ گلی معشوقه‌ای به نام «اوا براون» انتخاب کرد و در سیزده سال باقی‌مانده زندگی خویش با او به سر برد.

هیتلر از کجا پول به دست می‌آورد؟

در آن سال‌ها، سال‌هایی که از لحاظ سیاسی برای هیتلر متضمن فتح و فیروزی و پیشرفت و ترقی نبود، او از کجا پول به دست می‌آورد تا با گلی راووبال عشقبازی کند و اجاره یک ویلای کوهستانی را در اوبرزالزبرگ و کرایه آپارتمانی را در مونیخ پردازد و با اتومبیل خوشگلی که بهای آن پنج هزار دلار بود و راننده مخصوص داشت، به این سو و آن سو رود؟

پرونده‌های مالیات بر درآمد اولیه رهبر حزب نازی، که از جمله اسناد و مدارکی است که پس از شکست آلمان به دست متفقین افتاده است، این مسئله را تا حدی روشن می‌کند. ولی باید خاطر نشان ساخت که هیتلر نظیر بسیاری از مردم دیگر، درباره عایدات خود که مالیات به آنها تعلق می‌گرفت، همیشه تمام حقایق را نمی‌گفت.

از سال ۱۹۲۵ تا سال ۱۹۳۰، مجموع درآمدی که هیتلر داشته و گزارش آن به اداره مالیات بر درآمد داده شده، درست مطابق عایداتی بوده که او از کتاب نبرد من به دست آورده است. به این معنا:

هیتلر در سال ۱۹۲۵ بابت حق التألیف نبرد من پنج هزار دلار و در ۱۹۲۶ چهار هزار دلار و در سال‌های ۱۹۲۷ و ۱۹۲۸، هر ساله سه هزار دلار و در سال ۱۹۲۹ چهار هزار دلار درآمد داشته است.

چون پول‌هایی که ناشرین بابت حق‌التألیف می‌پرداختند مورد بازرسی اداره مالیات قرار می‌گرفت، هیتلر نمی‌توانست عایدات خود را از این بابت، کمتر از آنچه بود صورت دهد، زیرا با خطر بازخواست اداره مالیات روبه‌رو می‌شد... ولی او درآمدهای دیگر خود را به هیچ وجه به اداره مزبور گزارش نداده است. عایدات دیگر هیتلر اینها بود:

با آنکه او از قبول شهریه به عنوان رهبر حزب خودداری می‌کرد، بابت مقالات فراوانی که برای مطبوعات فقیر حزب نازی می‌نوشت پول زیادی مطالبه می‌کرد.

باید گفت، بزرگ‌ترین منبع درآمد شخصی هیتلر در این زمان پول‌هایی بود که صاحبان صنایع بزرگ آلمان به او می‌دادند. صاحبان صنایع بزرگ آلمان، مجذوب مخالفت حزب نازی با اتحادیه‌های کارگری آزاد و مجذوب مخالفت آن حزب با احزاب مارکسیست شده بودند. از این پول‌ها، چه مقدار به جیب خود هیتلر می‌رفت مطلبی است که هرگز بر ما معلوم نخواهد شد. لیکن شیوه زندگی او در سال‌های ۱۹۲۷ و ۱۹۲۸ و ۱۹۲۹، نشان می‌دهد پول‌هایی که از این بابت نصیب خود هیتلر می‌شده کلان بوده است. در حزب اظهار نارضایتی می‌شد که: «هیتلر از لحاظ پولی، برای حزب بسیارگران تمام می‌شود.» خود هیتلر دائماً غرغر می‌کرد که مأمور اداره مالیات بر درآمد تقاضای گرفتن عایدات او را، که معمولاً بیش از نصف مجموع درآمد او می‌شد، دارد در حالی که او این عایدات را درآمد مشروع «یک نویسنده» می‌دانست. و در عین حال، پیوسته اصرار داشت که آدم فقیری است. هیتلر طی نامه‌ای که در اواخر سال ۱۹۲۵ به اداره مالیات مونیخ نوشته است از این بابت شکایت دارد. او می‌نویسد:

«در هیچ جا من دارایی و سرمایه‌ای که بتوانم آن را متعلق به خود بدانم ندارم. من احتیاجات شخصی خود را تا آن حد محدود کرده‌ام که به کلی از خوردن مشروبات الکلی و استعمال دخانیات خودداری می‌کنم و شام و ناهار و صبحانه‌ام را در ارزان‌ترین رستوران‌ها می‌خورم و به استثنای کرایه خانه که

حداقل اجاره یک منزل است، هیچ خرجی که لازمه زندگی یک نویسنده سیاسی نباشد نمی‌کنم. اتومبیل هم (که اداره مالیات درباره آن از هیتلر سؤال کرده بود) برای من جز وسیله کار چیز دیگری نیست. این اتومبیل باعث شده است که بتوانم به کارهای روزانه‌ام بپردازم.»

از ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۸، هیتلر پیاپی به اداره مالیات یادآوری می‌کرد که روزبه‌روز بیشتر مقروض می‌شود و به همین جهت، به هیچ وجه نمی‌تواند مالیات بر درآمد بپردازد. در ماه سپتامبر سال ۱۹۲۶ به اداره مالیات نوشت:

«فعلاً وضعم طوری نیست که بتوانم مالیات بدهم، برای تأمین مخارج روزانه مجبور شده‌ام قرض کنم.»

در ۱۹۳۰ حق‌التألیف نبرد من به سه برابر رسید و بالغ بر ۱۲۰۰۰ دلار شد و کمک‌های پولی صاحبان صنایع نیز افزایش یافت. در نتیجه، هرگونه ناراحتی مالی شخصی هیتلر که ممکن بود داشته باشد، ناگهان از میان رفت. او دیگر می‌توانست تمام توجه خود را معطوف سیاست و امور سیاسی کند.

این رفاه مالی، درست به موقع پیش آمد. بحران اقتصادی مصیبت‌بار سال ۱۹۲۹ همان چیزی بود که هیتلر می‌خواست. فقط وقتی که مردم گرسنه و نومید و بازرگانان و بانکداران در حال ورشکستگی بودند، «نازیسم» می‌توانست برای آنها جاذبه و گیرایی داشته باشد. هیتلر دریافت که زمان کوشش دوباره او، کوشش در راه کسب قدرت فرا رسیده است.

در سه سال بعد، پیروزی‌های حیرت‌انگیز و گیج‌کننده حزب نازی، غالباً عقب‌نشینی‌های تندی به دنبال داشت ولی هیتلر حتی یک لحظه هم چشم از هدف اصلی خود برنداشت و یا اجازه نداد که اصول، حتی اصول نازیسم، مانع و سد راه وی شود. او فهمید که گول زدن و گیر انداختن مخالفان سیاسی، کاری بس ساده و آسان است و هنگامی که دستیاران نازی هیتلر در انجام کاری تعلل و درنگ می‌کردند، او به زور آنها را وادار به آن کار می‌کرد و یا خود را از شر ایشان خلاص می‌نمود.

چگونه هیتلر یک فرد «آلمانی» شد؟

اولین فرصت بزرگی که به دست هیتلر افتاد در پاییز سال ۱۹۳۰ و هنگامی بود که تلاشی حکومت پارلمانی آلمان آغاز شد. «هاینریش برونینگ» صدراعظم معتدل و میانه‌رو آلمان، برای جلوگیری از سقوط و نابودی رژیم جمهوری، از رایشتاگ (پارلمان) تقاضای اختیارات اقتصادی فوق‌العاده نمود.

نازی‌ها و سایر نمایندگان افراطی دست راست و کمونیست‌ها به یکدیگر پیوستند و علیه این تقاضا رأی دادند.

«برونینگ» مجبور شد اقدامات اقتصادی مورد نظر خود را از راه تصویب‌نامه هیئت دولت اجرا کند. با آنکه قانون اساسی به دولت اجازه می‌داد که در مواقع غیرعادی چنین کاری را بکند، همین عمل، دموکراسی پارلمانی آلمان را موقتاً تعطیل کرد.

زمانی که برونینگ صدراعظم آلمان از ملت تقاضا نمود در انتخابات رایشتاگ (که قرار بود روز چهاردهم سپتامبر ۱۹۳۰ آغاز گردد) یک اکثریت دموکراتیک ثابت و استوار به وجود آورد، هیتلر در سراسر کشور به سفر پرداخت و برنامه کار خود را به مردم عرضه کرد. او به مردم قول داد که اگر یک دولت نازی زمام امور را در دست گیرد، از پرداخت غرامات جنگ خودداری کند و پیمان «ننگین» ورسای را باطل سازد. و نیز وعده داد که نازی‌ها «خداوندان پول» را (مخصوصاً اگر یهودی باشند) مطیع و متقاعد سازند و گفت حزب نازی کاری

خواهد کرد که هر فرد آلمانی صاحب شغل شود.

در انتخابات دو سال پیش، نازی‌ها فقط هشتاد و ده هزار رأی داشتند. لیکن در انتخابات سپتامبر ۱۹۳۰ شش میلیون و نیم رأی به دست آوردند. این آراء، یکصد و هفت کرسی رایش‌تاج را نصیب آنها نمود، در حالی که سابقاً فقط دوازده کرسی در اختیار داشتند.

در انتخابات ۱۹۳۰ از لحاظ کثرت آراء تنها سوسیال دموکرات‌ها از نازی‌ها پیش بودند ولی آنها نیز نسبت به انتخابات دوره قبل یک میلیون رأی از دست داده بودند.

این موضوع، رهبر پرجوش و خروش نازی را گستاخ ساخت. کمتر از دو سال بعد یعنی در بهار سال ۱۹۳۲ هیتلر تصمیم گرفت که برای احراز مقام ریاست جمهوری علیه مارشال پاول فن هیندنبورگ رئیس‌جمهور هشتاد و چهارساله آلمان وارد میدان شود.

هیتلر تابع آلمان نبود. او در سال ۱۹۲۵ از تابعیت اتریش دست برداشته بود ولی هنوز نتوانسته بود تابعیت آلمان را به دست آورد. در واقع رهبر حزب نازی مرد بی‌وطنی بود.

این مانع، به وسیله یک حقه‌بازی ماهرانه به آسانی از میان رفت. به این معنا: روز بیست و پنجم فوریه سال ۱۹۳۲ وزیر کشور نازی ایالت کوچک «برونسویک» اعلام کرد که «هر هیتلر» (آقای هیتلر) را به سمت وابسته دفتر نمایندگی استان «برونسویک» در برلن تعیین کرده است. این دفتر نمایندگی یا «سفارتخانه»، از بقایای تشکیلات دوره امپراتوری و متعلق به زمانی بود که ایالت برونسویک دوک‌نشین بود. این شغل خود به خود (اتوماتیکمان) رهبر حزب نازی را تابع برونسویک و در نتیجه، تابع آلمان کرد.

با همه اینها، کوشش هیتلر برای رسیدن به مقام بزرگ ریاست جمهوری با شکست روبه‌رو شد. با آنکه در اوایل انتخابات، رهبر نازی بیش از یازده میلیون رأی به دست آورد، هیندنبورگ بیش از او یعنی هیجده میلیون و نیم رأی داشت.

لیکن با در نظر گرفتن آرای که نامزدهای دیگر ریاست جمهوری تحصیل کرده بودند، آرای هیتلر فقط یک درصد کمتر از میزانی بود که وی برای نیل به آن مقام احتیاج داشت. از این رو کوشش او دوام یافت.

این بار هیتلر دو میلیون رأی دیگر به دست آورد و مجموع آرای او به سیزده میلیون و نیم رسید. ولی هیندنبورگ با ۳۵ درصد آرای که به صندوقها ریخته شده بود بار دیگر به ریاست جمهوری انتخاب شد. هیتلر ۳۷ درصد آرا را داشت و ده درصد بقیه متعلق به نامزد کمونیست‌ها بود.

این یک پیروزی بزرگ بود. لیکن در عین حال نشان می‌داد که اکثریت مردم آلمان هنوز هیتلر را قبول نداشتند. در همان سال (سال ۱۹۳۲) چند ماه بعد هیتلر دوباره کوشید تا این اکثریت را در دو مرحله انتخابات رایشتاگ کسب کند. در مرحله اول، نازی‌ها نزدیک به چهارده میلیون رأی داشتند و ۲۳۰ نماینده انتخاب کردند و تا اینجا در پارلمان بزرگ‌ترین حزب سیاسی به شمار آمدند اما هنوز در اقلیت بودند. در انتخابات دوم که در ماه نوامبر صورت گرفت، آرای حزب نازی دو میلیون تقلیل یافت و در نتیجه نازی‌ها از ۲۳۰ کرسی رایشتاگ ۳۴ کرسی از دست دادند.

عقب‌نشینی نازی‌ها در انتخابات ماه نوامبر، این افسانه را که نهضت نازی توقف‌ناپذیر و مقاومت‌ناپذیر است از میان برد. موج نهضت، آهسته آهسته فرو می‌نشست. در آلمان، این سخن زیاد بر زبان‌ها بود که هیتلر هرگز نخواهد توانست در انتخابات عمومی آزاد اکثریتی به دست آورد.

لیکن هیتلر برای نیل به قدرت راه‌های دیگری را هم در نظر گرفته بود. همان زمان که سال ۱۹۳۲ آرام آرام پایان می‌یافت، آشکار بود که جمهوری دموکراتیک آلمان محکوم به فناست. تنها مسئله‌ای که مطرح بود این بود که کدام دسته خواهد توانست زمام مملکت را در دست گیرد. هیتلر تشخیص داد که راه رسیدن به اریکه قدرت، از میان دار و دسته مترجمین مکتب قدیم - مخصوصاً طبقه اشراف پروس و صاحبان صنایع بزرگ و ارتش - می‌گذرد.

در موقع تقسیم مقام، همکار هیتلر سر او کلاه گذاشت

در ماه مه ۱۹۳۲ این دسته‌ها: هیندنبورگ را وادار کردند که «برونینگ» را از صدارت عظمای (نخست‌وزیری) آلمان عزل کند و «فراز فن پاپن» را به جای او بگمارد.

فن پاپن در رایشتاگ به هیچ وجه حامی و پشتیبانی نداشت. پس از توطئه‌ها و دسیسه‌های فراوان، روز اول دسامبر ۱۹۳۲ ژنرال «کورت فن اشلایخر» که نام او در زبان آلمانی به معنای «توطئه‌گر» است، جانشین فن پاپن شد. باید گفت «اشلایخر» همان بود که معنی نامش بود.

اشلایخر در زد و بندهای پنهانی که قبل از عزل فن پاپن با هیتلر کرده بود، با وی قرار گذاشته بود کاری کند که رهبر حزب نازی صدراعظم شود. ولی بعد سر هیتلر کلاه گذاشته و خود صدراعظم شده بود.

پس از آنکه اشلایخر به مقام صدارت عظمی رسید، به هیتلر پیشنهاد کرد که به وی ملحق شود و پست معاونت صدارت عظمی را بپذیرد. وقتی هیتلر پیشنهاد او را رد کرد، اشلایخر کوشید با عرضه کردن این مقام به «گرگور اشتراسر» که مرد شماره دو حزب نازی بود در میان نازی‌ها تفرقه اندازد.

اشتراسر شخصاً علاقه‌ای به این پست نداشت، ولی معتقد بود سیاست پیشوا که می‌گوید: «یا باید همه چیز داشته باشیم یا هیچ چیز»، نهضت نازی را به

بن‌بست مرگ‌آوری کشانده است. مبارزات حزب در سه مرحله انتخابات عمومی که در مدت یک سال صورت گرفته بود، صندوق حزب را تهی ساخته بود. به علاوه، آرا نشان داده بود که نازی‌ها نمی‌توانند از راه انتخابات به قدرت رسند. بنا به این دلایل، اشتراسر جداً به هیتلر اصرار کرد که معاون صدراعظم شود و دو سه نازی دیگر را هم وارد کابینه اشلیخز نماید.

روز هفتم نوامبر سال ۱۹۳۲، در مهمانخانه «کایزرهوف» برلن، طی جلسه‌ای که در آنجا تشکیل شده بود، دو رهبر برجسته نازی سخت به هم پریدند. پس از اندکی بحث و گفتگو کار به دعوی شدید کشید؛ دعوی که حزب را تهدید به نابودی می‌کرد. هیتلر به خوبی این نکته را دریافت، تکه‌ای که در این باره در خاطرات روزانه «گوبلز» آمده گفته ما را تأیید می‌کند. گوبلز می‌نویسد:

«پیشوا ساعت‌ها در اتاق مهمانخانه قدم زد و طول و عرض اتاق را پیمود. او به شدت ناراحت و عصبی بود... بالاخره ایستاد و گفت: "اگر حزب متلاشی شود، من با یک گلوله هفت‌تیر در سه دقیقه به تمام ماجراها خاتمه خواهم داد."»

هیتلر با دسیسه‌های حیرت‌انگیز زمامدار شد

بر اثر نزاع شدید هیتلر و گرگور اشتراسر که مرد شماره دو حزب نازی بود، خطر متلاشی شدن حزب پیش آمد. ولی حزب نازی از هم نپاشید و هیتلر نیز با گلوله خودکشی نکرد.

اشتراسر می‌توانست کاری کند که هم حزب نازی دچار تلاشی شود و هم هیتلر خودکشی کند و بدین‌سان، می‌توانست مسیر تاریخ را به کلی دگرگون سازد. لیکن، او درست در همان لحظه حساس و خطیر، یا نفرت و انزجار از حزب استعفا داد و به ایتالیا رفت.

پس از استعفای او، هیتلر نظیر همیشه که وقتی در حریف ضعف و فتوری احساس می‌کرد برای درهم شکستن او متتهای کوشش خویش را به کار می‌بست، ضربه را به سرعت و با تمام قوا زد. او سازمان سیاسی حزب را که اشتراسر بنیاد نهاده بود و خود در رأس آن قرار داشت قبضه کرد و سپس بعضی از دوستان اشتراسر را از حزب بیرون ریخت و دوستان دیگر او را مجبور نمود که نسبت به خودش سوگند وفاداری جدیدی یاد کنند.

اتریشی مودی و مُحیل، بار دیگر خود را از وضعی که ممکن بود مصیبت‌بار شود نجات داده بود. او پس از آنکه با شتاب قدرت مطلقه خود را دوباره در حزب برقرار ساخت، آماده شد که کوشش خویش را برای رسیدن به مقامی که

سرانجام او را دیکتاتور آلمان می ساخت، از سر گیرد.

وی برای آنکه موفق شود و به منظور خود رسد، کاملاً آماده بود که با فن پاپن ابلیس قراردادی ببندد. باید خاطر نشان ساخت که فن پاپن نیز به نوبه خود می خواست از زوال فن اشلایخر انتقام بگیرد و همین موضوع، زمینه حاضر و آماده ای برای معامله کردن با فن پاپن به دست هیتلر داد.

با آنکه هیتلر و پاپن سخت با هم دشمن بودند، در مورد خلاص شدن از شر اشلایخر تمایل مشترکی داشتند. به همین جهت روز چهارم ژانویه سال ۱۹۳۳ هیتلر و فن پاپن در منزل یکی از دوستان مخفیانه با هم ملاقات کردند تا درباره مواد قرارداد و معامله دوجانبه گفتگو کنند. آنها با هم توافق کردند که یک دولت ائتلافی تشکیل دهند و در این دولت هیتلر صدراعظم و پاپن معاون او باشد.

در معامله، رهبر نازی مجبور شد به پاپن امتیازاتی بدهد. هیتلر موافقت کرد که اکثریت اعضای کابینه او از محافظه کاران غیر نازی باشند. پس از معلوم شدن مواد قرارداد و سرگرفتن معامله، دو توطئه گر در صدد برآمدند که موافقت هیندنبورگ رئیس جمهور آلمان را جلب کنند. هیندنبورگ پاپن را می ستود ولی به هیتلر اعتمادی نداشت. آنها کار را به وسیله سرهنگ «اوسکار فن هیندنبورگ» پسر رئیس جمهور آغاز کردند. اوسکار از شخصیت محکم و باصلابت پدرش بی بهره بود، ولی در پشت پرده نفوذ زیادی در او داشت.

شب بیست و دوم ژانویه سال ۱۹۳۳، هیتلر و پاپن در خانه مردی به نام «جوآخیم فن رین تروپ» که آن زمان نازی گمنامی بود، با پسر رئیس جمهور ملاقات بسیار محرمانه ای کردند. هیتلر اصرار داشت که هنگام گفتگو، فقط او با هیندنبورگ جوان صحبت کند.

بعدها معلوم شد که رهبر نازی در مذاکرات خود با پسر رئیس جمهور، برای جلب موافقت او، هم از تهدید استفاده کرده بود و هم از وعده و نوید. هیتلر اوسکار را تهدید کرد که اگر با نقشه آنها موافقت نکند، موضوع مالیات ندادن قریه هیندنبورگ را که در پروس شرقی قرار داشت برملا خواهد ساخت و

افتضاح بزرگی به راه خواهد انداخت. بعد، رهبر نازی به اوسکار وعده داد که اگر پدرش را وادار نماید که او (یعنی هیتلر) را صدراعظم کند، پاداش شایسته‌ای به وی بدهد و موضوع فرار از مالیات را هم ندیده بگیرد.

از آن لحظه به بعد، همچنان که منشی مخصوص رئیس‌جمهور بعدها گواهی داد، هیتلر اوسکار فن هیندنبورگ را «زیر نفوذ و سیطره»ی خود گرفت.

گذشته از اوسکار، هیتلر و پاپن با مقامات ارتشی و سرمایه‌داران بزرگ نیز تماس گرفتند و با آنها وارد مذاکره و معامله شدند.

سرانجام، هیندنبورگ معتقد شد که هیتلر و پاپن می‌توانند در رایش‌تاک اکثریت آرای نمایندگان را به دست آورند. و چون فن اشلايخر (صدراعظم آلمان) اعتراف کرده بود که از تحصیل چنین اکثریتی عاجز است، روز بیست و هشتم ژانویه ۱۹۳۳ از طرف رئیس‌جمهور معزول شد.

دو روز بعد، آدولف هیتلر به هدف خود رسید. مردی که زمانی در وین ولگردی می‌کرد و به گفته خود فرد «انقلابی» بود، از راه یک زد و بند سیاسی کثیف که با محافظه‌کاران مکتب قدیم کرده بود (همان افرادی که در خفا از آنها متنفر بود و آنها نیز او را تحقیر می‌کردند)، صدراعظم آلمان شد.

در هیئت دولت جدید، نازی‌ها کاملاً در اقلیت بودند. از یازده پست کابینه فقط سه وزارتخانه در دست آنها بود. پاپن و رقتای محافظه‌کار او مطمئن بودند که هیتلر را در جیب خود گذاشته‌اند. ولی، به‌زودی از اشتباه بیرون آمدند، زیرا هنوز بیش از یک سال و شش ماه از زمامداری هیتلر نگذشته بود که رهبر نازی تمام آنها را از میان برد و احزاب سیاسی آلمان را درهم کوبید و آخرین آثار و بقایای سازمان‌های دموکراتیک جمهوری آلمان را از صفحه روزگار برانداخت.

در آن دوران کوتاه، هیتلر آلمان را از سر تا پا، به هیئتی درآورد که اصول «نازی‌گری» حکم می‌کرد. وی، برای نخستین بار در تاریخ، به وسیله امحاء تشکیلات مستقل استان‌های تاریخی آلمان و دیکتاتور ساختن خویش، آلمان را

متحد و یکپارچه کرد. او آزادی نطق و بیان و مطبوعات را از میان برد و ابتدایی‌ترین حقوق اجتماعی را سلب کرد و کلیساهای میخی را مورد تعقیب قرار داد و یهودیان را دنیال کرد. هیتلر بسیاری از مردم آلمان را کشت و گروه بی‌شمار دیگر را به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاد تا در آنجا شکنجه و آزار ببینند و سرانجام سلاخی شوند. وی در عین حال خود را آمادهٔ یک جنگ تجاوزکارانه کرد.

شمایل یک دیکتاتور خون‌آشام بی‌همه‌چیز که با همهٔ این صفات به‌زودی مورد احترام و ستایش اکثریت قاطع مردم آلمان شد، به‌سرعت از پس پرده درآمد.

در آغاز کار «رایش سوم»، که من برای اقامت در برلن و کار کردن در آن شهر به آنجا رفتم، رفتار مردم آلمان مرا دچار حیرت ساخت. شاید فقط عدهٔ معدودی به این فکر بودند که آزادی شخصی آنها سلب شده و آن همه از فرهنگ آنان از میان رفته و به جای آن یک وحشیگری بی‌مغز قشته است.

در پشت سر افرادی که در مخالفت با نازی‌ها بیش از اندازه صراحت بیان داشتند، ترور گشتاپو (پلیس مخفی) و ترس از اردوگاه‌های کار اجباری وجود داشت، مع‌هذا باید گفت که در دو سه سال اول زمامداری نازی‌ها، ترور آنها در حیات افراد نسبتاً کمی از آلمانی‌ها تأثیر کرده بود. اکثریت عظیم ملت آلمان احساس نمی‌کرد که توسری خورده و به زیر سلطهٔ یک دیکتاتوری حیوانی درآمده است.

هیتلر فرمان قتل عام هزار نفر را صادر کرد

دروازه‌های آلمان نازی به مراتب بیش از دروازه‌های اتحاد شوروی به روی مسافران و جهانگردان باز بود. خارجی‌ان می‌توانستند به چشم خود ببینند که هیتلر رفته رفته به آلمانی‌ها امید جدید و اعتماد جدید و ایمان شگفت‌انگیزی به آینده کشورشان می‌دهد. بعضی از ما خارجی‌ان که فرصت دیدن پشت صحنه را می‌یافتیم، می‌دیدیم که او چگونه دست به کار فریفتن آلمانی‌هاست. ولی اکثر آلمانی‌ها، به شیوه‌ای باورنکردنی، حقه‌بازی‌ها و فریب‌کاری‌های هیتلر را نادیده می‌گرفتند و فراموش می‌کردند.

نمونه بارز این فراموشکاری، حریق رایشتاگ در شب بیست و هفتم فوریه سال ۱۹۳۳، یعنی درست یک ماه پس از رسیدن هیتلر به مقام صدارت عظمی بود. عمارت پارلمان آلمان را نازی‌ها آتش زدند ولی تقریباً هر فرد آلمانی را متقاعد ساختند که مسئول این کار کمونیست‌ها بودند.

هیتلر از حریق رایشتاگ برای آغاز کردن ترور و آدم‌کشی موزیانه استفاده کرد. او نه تنها کمونیست‌ها را کوبید، بلکه احزاب غیرکمونیست را نیز سرکوب نمود. وی از حریق رایشتاگ استفاده دیگری هم کرد و آن این بود که فن هیندنبورگ رئیس‌جمهور آلمان را وادار ساخت تا برای تعطیل کردن آزادی‌های اجتماعی فرمان مخصوصی صادر کند و بدین‌سان به ترور نازی‌ها جنبه قانونی دهد. این

فرمان هرگز منسوخ نشد.

مع‌هذا، حریق رایشتاگ، فقط اولین مرحلهٔ دو ماجرای بعدی بود که با یکدیگر رابطهٔ بسیار نزدیک داشت و هیتلر با خونسردی تمام هر دو ماجرا را در تابستان ۱۹۳۴ به وجود آورد و رهبری کرد.

در سال ۱۹۳۳، هیتلر هشتاد و یک نفر از نمایندگان کمونیست رایشتاگ و بسیاری از سوسیال دموکرات‌ها را کشت و سپس حزب نیرومند «کانون کاتولیک» را تهدید کرد که همین بلا را سر او نیز خواهد آورد. این کشتارها هیتلر را قادر ساخت که برای «اصلاح» قانون اساسی آلمان، دو سوم آرای نمایندگان رایشتاگ را به دست آورد.

پس از «اصلاح» قانون اساسی، تمام وظایف هیئت مقننه برای مدت چهارسال، به او تفویض شد.



اکنون دربرابر دیکتاتوری هیتلر، فقط پوزیدنت هیندنبورگ و ارتش آلمان باقی مانده بود. در فاصلهٔ ماه‌های ژوئن و اوت ۱۹۳۴، سرچوختهٔ سابق اتریشی، به کمک یک اقدام «خدایی» مسئلهٔ رقبای خود را به شیوهٔ مخصوصی، در کمال خوبی حل کرد.

نزدیک به یک سال بود که گروه حملهٔ دومیلیون نفری پیراهن قهوه‌ای‌ها سر و صدا راه انداخته بود که باید در آلمان یک «انقلاب دوم» بر پا شود. سروان «ارنست روهم» فرمانده «اس.آ» (گروه حمله) اصرار داشت ارتش قدیمی آلمان که تحت تسلط افسران عینکی پروسی است، باید جای خود را به «ارتش ملت» بدهد.

ولی هیتلر می‌دانست برای عملی کردن نقشه‌های دیرینه‌ای که در مورد فتح اروپا دارد، به ارتش منظم نیازمند است. دار و دستهٔ اراذل و اوباش «پیراهن قهوه‌ای‌ها» با فتح کردن خیابان‌های آلمان و کمک کردن به زمامداری حزب نازی، کار خود را کرده بود، و اکنون می‌بایستی از میان برود.

این رفتار هیتلر دلایل دیگری نیز داشت. ژنرال‌های ارتش آلمان، پس از اندکی شبهه و تردید، صدراعظم شدن او را تحمل کرده بودند. لیکن، هیتلر به پشتیبانی مداوم آنها احتیاج داشت؛ زیرا تنها ژنرال‌ها بودند که عملاً قدرت برکناری او را داشتند. از این گذشته، در آن لحظه حساس و خطیر نیز که هیندنبورگ سالخورده می‌مرد، به حمایت ارتش نیازمند بود.

در بهار سال ۱۹۳۴، بحران سختی آلمان را فرا گرفت. تحریک در میان واحدهای «گروه حمله» به منظور دست زدن به «انقلاب دوم» بار دیگر به منتها درجه رسید.

از طرف دیگر، صاحبان صنایع و بانکداران و اشراف پروس و ارتش و هیندنبورگ، از هیتلر خواستند که مانع این تحریک و سایر تندروی‌های حزب نازی شود.

هیندنبورگ صریحاً به هیتلر اخطار کرد که اگر نازی‌ها «روهم» و گروه اس.آ (پیراهن قهوه‌ای‌ها) را مهار نکنند، هیتلر را از نخست‌وزیری عزل خواهد کرد و خود تحت رهبری ارتش، یک دیکتاتوری نظامی به وجود خواهد آورد.

سپس خطر دیگری متوجه جابه‌طلبی‌های هیتلر شد. به این معنا که هیتلر در اوایل ماه آوریل ۱۹۳۴ مخفیانه مطلع شد که وضع مزاجی هیندنبورگ سریعاً رو به وخامت می‌رود.

هیتلر می‌دانست که رئیس‌جمهور با حمایت ارتش و اشراف پروس و محافظه‌کاران دیگر، بسیار مایل است که پس از مرگ او دوباره در آلمان سلطنت خاندان «هوهن‌زولرن» مستقر شود. و این چیزی بود که هیتلر و «نازیسم» را به دار فنا می‌فرستاد. از این رو، پیشوا تصمیم گرفت که ضربه جانانه‌ای بزند.

در اواسط ماه آوریل، هیتلر به فرماندهان و رؤسای نیروی زمینی و دریایی پیشنهاد کرد که حاضر است با آنها «معامله» کند.

او گفت که اگر آنها از وی حمایت کنند تا پس از مرگ هیندنبورگ جانشین رئیس‌جمهور شود، سر و صدای «انقلاب دوم» را خاموش خواهد کرد و گروه

«اس.آ» را از میان خواهد برد و تضمین خواهد نمود که در «رایش سوم» جز افراد نیروی زمینی و دریایی هیچ‌کس مسلح نباشد. به علاوه، علی‌رغم محدودیت‌های خلع سلاح «بیمان ورسای» کاری خواهد کرد که قوای مسلح آلمان به همان میزان و به همان عظمت دوران امپراتوری برسند. ژنرال‌ها و دریاسالارها پیشنهاد هیتلر را پذیرفتند.

هیتلر با این «معامله» در واقع بی‌آنکه شخصاً چیزی از دست بدهد، پشتیبانی نیروهای مسلح را برای دیکتاتوری مطلق خود تحصیل کرده بود. روز سی‌ام ژوئن سال ۱۹۳۴ هیتلر آن قسمت از شرایط معامله را که مربوط به او بود و قسمت اصلی تعهدات وی به شمار می‌رفت انجام داد. به این معنا که تصفیه خونین معروف خود را آغاز کرد.

در سپیده‌دم صبح روز سی‌ام ژوئن، خود صدراعظم به خانه دوستش روهم رفت و او را از رختخواب بیرون کشید و درون اتومبیل انداخت و به یکی از زندان‌های مونیخ برد و در سلول زندان کشت. اشراسرکه از ایتالیا به برلن بازگشته بود، در آنجا توقیف شد و در اتاق زندان به قتل رسید. ژنرال فن اشلیخر و زوجه‌اش به دست آدم‌کشان گروه «اس.اس» در خانه خود کشته شدند.



صدها نفر از افراد گروه اس.آ (پیراهن قهوه‌ای‌ها) و رؤسای حزب و ده‌ها نفر از مردم دیگر که هیتلر می‌خواست با آنها تصفیه حساب کند، قتل‌عام شدند. فن پاپن که معاون صدراعظم بود و دو سه روز پیش از تصفیه، به خود جرئت داده بود که در انتظار مردم از پیشوا انتقاد کند، فرار کرد و از چنگ تصفیه جان به در برد، ولی سه دستیار اصلی او قبل از آنکه آن روز خونین به پایان رسد، کشته شدند.

گوستاو فن کار که در سال ۱۹۲۳ کودتای نازی‌ها را در دکان آبجو فروشی مونیخ سرکوب کرده بود، از خاطر پیشوا فراموش نشد.

نازی‌ها، فن کار را با تبر قطعه قطعه کردند و باقی ماندهٔ جسدش را در یکی از باتلاق‌های نزدیک مونیخ انداختند. در آن تصفیه، در حدود هزار نفر کشته شدند. هیتلر طی نطقی که دو سه روز بعد ایراد کرد، تمامی مسئولیت قتل عام را به عهده گرفت.

او بی آنکه کوچک‌ترین مدرک و دلیلی اقامه کند، گفت که روهم و دیگران دست به کار توطئه بودند تا او را ساقط کنند.

سپس توضیح داد:

«هرکس که دست خود را علیه حکومت بلند کند باید بداند که سرنوشت او مسلماً مرگ است.»

جتون یزرگی طلبی هیتلر اکنون بیش از هر زمان هویدا شده بود.

هیتلر با یک نیرنگ ماهرانه، به قدرت رسید

پس از قتل عام سی‌ام ژوئن ۱۹۳۴ هیتلر تمامی مسئولیت آن را شخصاً به عهده گرفت. وی در این باره به رایش‌تاگ (پارلمان آلمان) گفت:

«اگر کسی مرا سرزنش کند و بگوید که چرا از دادگاه‌های دادگستری استفاده نکردم، تنها چیزی که در جواب او می‌توانم بگویم این است: در آن ساعت من مسئول سرنوشت ملت آلمان بودم. من از جانب ملت آلمان قاضی عالی‌مقام شده بودم.»

گروه اس. آ (پیراهن قهوه‌ای‌ها) از میان رفت، هیتلر اجازه داد که باقی‌ماندهٔ تشکیلات آن تحت رهبری یک فرمانده بی‌رنگ و مطیع، به حیات خود ادامه دهد. ژنرال‌ها، از قتل عامی که در تاریخ آلمان بی‌سابقه بود به هیچ وجه ناراحت نشدند. ژنرال «ورنر فن بلومبرگ» وزیر دفاع آلمان در مورد کار هیتلر، آشکارا و در انظار همه به او تبریک گفت.

دو سه هفته بعد، سرنوشت پا در میانی کرد تا آخرین رقیب هیتلر را از میان بردارد.

هیندنبورگ روز دوم اوت سال ۱۹۳۴ در سن هشتاد و شش سالگی مرد. هیتلر آمادهٔ کار بود. روز قبل از فوت هیندنبورگ، کابینهٔ هیتلر یک تصویب‌نامهٔ قانونی صادر کرده بود.

به موجب این تصویب‌نامه، ادارات ریاست جمهوری و صدارت عظمی درهم آمیخته و تبدیل به سازمان واحدی شده بود، ولی عنوان ریاست جمهوری از میان رفته بود. هیتلر لقب جدیدی به خود داد و خویشان را «پیشوا و صدراعظم کشور» نامید. وی به عنوان جانشین هیندنبورگ، فرمانده کل قوای مسلح نیز شد.

این جانشینی، توأم با یکی از حقه‌بازی‌ها و فریب‌کاری‌های مخصوص او بود.

همان روزی که هیندنبورگ مرد، دکتر جوزف گوبلز وزیر ناآزی تبلیغات، رسماً اعلام کرد که از هیندنبورگ وصیت‌نامه‌ای به دست نیامده است و به جرئت می‌توان گفت که هیندنبورگ هیچ‌گونه وصیت‌نامه‌ای از خود به جا نگذاشته است. ولی روز پانزدهم اوت، یعنی چهار روز پیش از مراجعه به آرای عمومی دربارهٔ ریاست جمهوری هیتلر، ناگهان وصیت‌نامهٔ سیاسی فیلدمارشال پیدا شد. گوبلز بلافاصله متن وصیت‌نامه را در رادیو خواند. چند کلمهٔ وصیت‌نامه که در ستایش هیتلر نوشته شده بود، کمک فراوان کرد تا نتیجهٔ فراتر از انتظار، به نفع او تمام شود.

در آن سند، هیچ چیز که حاکی از عقیده و نظریهٔ هیندنبورگ دربارهٔ جانشین وی باشد، وجود نداشت. از این رو هیتلر «اوسکار» پسر هیندنبورگ را مجبور کرد که «آرزوهای» مارشال پیر را طی یک سخنرانی رادیویی تشریح و تفسیر کند. اوسکار گفت: «پدرم شخصاً آدولف هیتلر را جانشین بلافاصله خود می‌دانست و مایل بود که او در رأس حکومت آلمان قرار گیرد و اکنون که من از تمام آلمانی‌ها تقاضا می‌کنم که رأی دهند مقام پدرم به پیشوا محول شود، این درخواست را به موجب خواست و تمایل پدرم می‌کنم.»

همین کلمات، سرهنگ فن هیندنبورگ را به درجهٔ سرلشکری رسانید و باعث شد که به قریهٔ خانوادگی او واقع در پروس شرقی، پنج هزار جریب زمین جدید اضافه شود؛ زمین‌هایی که از پرداخت مالیات معاف بود.

اما گفته اوسکار صحت نداشت. شواهد و مدارکی که پس از جنگ به دست آمده است حاکی از این حقیقت و واقعیت مسلم است که هیندنبورگ دو وصیت‌نامه جداگانه از خود باقی گذاشته بود و هر دو وصیت‌نامه را پانزدهم اوت پاین به خود هیتلر داده بود. وصیت‌نامه اول، خطاب به مردم آلمان بود و در آن خدمات هیندنبورگ به ملت آلمان بیان شده بود. وصیت‌نامه دوسه کلمه‌ای هم در تمجید از هیتلر داشت. این همان وصیت‌نامه‌ای بود که گوبلز در رادیو خواند.

وصیت‌نامه دوم خطاب به هیتلر به عنوان صدراعظم بود. در این وصیت‌نامه، هیندنبورگ به هیتلر توصیه کرده بود که پس از مرگ او سلطنت خانواده هوهنزولرن را دوباره در آلمان مستقر کند. هیتلر وصیت‌نامه دوم را از میان برد.

پیش از آنکه بدن هیندنبورگ سرد شود، هیتلر از تمام افسران و افراد قوای مسلح سوگند وفاداری گرفت.

این سوگند درباره وفاداری افسران و افراد نیروهای مسلح به وطن و قانون اساسی نبود، بلکه درباره وفاداری به او، وفاداری به پیشوا بود. هیتلر آنها را وادار کرد سوگند یاد کنند که از وی تا پایان جان بی‌چون و چرا اطاعت نمایند.

من درست چهار هفته بعد، در جریان کار کنفرانس سالیانه حزب نازی، هیتلر را بارها دیدم. مواظب حرکات و رفتار او بودم و می‌دیدم که در نورنبرگ چون یک امپراتور فاتح به این سو و آن سو می‌خرامد. یک روز به چند نفر از ما (روزنامه‌نگاران خارجی) گفت: «عجیب است!» و ما هم مجبور شدیم اعتراف کنیم که زمامداری او، واقعاً عجیب است.

آدولف هیتلر از آن زمان که در وین گرسنه و برهنه بود فرسنگ‌ها فاصله گرفته بود. او در چهل و پنج سالگی سراسر آلمان را فتح کرده بود و اکنون می‌توانست نظیر ناپلئون که یک قرن پیش از او اروپا را گشود، عازم غلبه بر اروپا شود.

هیتلر با یک نهیب و تهدید ساده، اتریش را گرفت

آدولف هیتلر پیش از آنکه جهان را در گرداب جنگ فرو برد، در کار کشورگشایی «بی جنگ و خونریزی» از راه فریب و نیرنگ و تهدید و بلوف، مهارت شگفت‌انگیزی از خود نشان داد. در فاصله سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۹، هیتلر اثبات کرد که می‌تواند سیاستمداران اروپا را، به همان آسانی که آلمانی‌ها را فریفته است تحمق کند.

اینک، می‌توان به اسرار این پیروزی‌های او پی برد. با آنکه هیتلر نقشه مبارزات خود را در اختفای کامل طرح می‌کرد، تندنویسان رسمی عادی، تقریباً تمام حرف‌های او را یادداشت کرده‌اند. صورت‌جلسات قطور محرمانه که در پایان جنگ دوم جهانی به دست آمده است، تصویر بسیار دقیق و موثقی از کارهای نهانی هیتلر به دست می‌دهد؛ تصویری که به مراتب دقیق‌تر و موثق‌تر از شرح و وصف اقدامات مخفی اسکندر و سزار و ناپلئون است.

هیتلر، بی پرواترین «بلوف» خود را روز هفتم ماه مارس سال ۱۹۳۶ زد. او از چندی قبل علی‌رغم «بیمان ورسای»، تسلیح مجدد آلمان را آغاز کرده بود و اکنون، یعنی روز هفتم مارس ۱۹۳۶، نیروی کوچکی به ناحیه غیرنظامی کرانه رود «راین» اعزام می‌داشت.

وی بعدها به دوستان صمیمی خود گفت: «چهل و هشت ساعتی که پس از

اعزام نیرو به کرانهٔ راین بر من گذشت، جانکاه‌ترین ساعات زندگی من بود. اگر در آن وقت، فرانسوی‌ها وارد حوزهٔ راین می‌شدند، ما مجبور می‌شدیم دسمان را لای پایمان بگذاریم و عقب‌نشینی کنیم. منابع نظامی که در اختیار داشتیم آن قدر کم بود که نمی‌توانستیم در برابر فرانسوی‌ها حتی مقاومت ملایمی هم بکنیم؛ و عقب‌نشینی ما مسلماً موجب سقوط ما می‌شد. آنچه ما را نجات داد، اعتماد به نفس و اطمینان حیرت‌انگیز من بود.»

این فیروزی هیتلر، هیتلر را گستاخ ساخت: روز پنجم نوامبر سال ۱۹۳۷ هیتلر ژنرال‌های خود را احضار کرد و به آنها گفت: «تصمیم قاطع» گرفته است که وارد میدان جنگ شود و افزود: مع‌هذا فتوحات اولیه را می‌توان بی‌جنگ به چنگ آورد. اتریش و چکسلواکی را می‌توان به‌آسانی، یعنی فقط با تهدید قبضه کرد.

روز دوازدهم فوریهٔ سال ۱۹۳۸، هیتلر استادی و مهارت خویش را در جنگ سیاسی نشان داد و آن، وقتی بود که دکتر «کورت فن شوشنیک» صدراعظم اتریش را در ویلای خود واقع در «برچسگادن»^۱ به حضور پذیرفت. دکتر شوشنیک که انتظار گفتگوی آرامی را دربارهٔ اختلافات دو کشور داشت، باب مذاکره را با اظهار نظر مؤدبانه‌ای دربارهٔ منظرهٔ عالی قلل پوشیده از برف کوه‌های «آلپ» گشود. ولی هیتلر بی‌درنگ حرف او را قطع کرد و گفت:

«ما اینجا نیامده‌ایم که راجع به منظرهٔ قشنگ و هوای لطیف صحبت کنیم!»
بعد نعره کشید:

«تو آنچه در قوه داشته‌ای، برای اجتناب از یک سیاست دوستانه به کار برده‌ای... من همین حالا، آقای شوشنیک، به تو می‌گویم که تصمیم قاطع گرفته‌ام که به تمام این حرکات خاتمه بدهم. من یک رسالت تاریخی دارم و این رسالت

۱. برچسگادن یکی از شهرهای کوچک کوهستانی ایالت باواریا (کنار مرز اتریش) است. در این محل، هیتلر بر فراز قلّهٔ کوه، عمارت ویلاقی مخصوصی برای خود ساخته بود که فقط با آسانسوری که در دامنهٔ کوه تعبیه شده بود، به آنجا رفت و آمد می‌شد (مترجم).

را انجام خواهم داد؛ زیرا خداوند مرا برای این رسالت تعیین کرده است...»

هیتلر یک ساعت درباره کارهای تاریخی خود صحبت کرد و سپس گفت: «گوش کن! هیچ می دانی که اگر در اتریش سنگی را از اینجا برداری و آنجا بگذاری، روز بعد من از این کار مطلع خواهم شد؟ این را می دانی... کافی است که من فقط فرمانی بدهم و آن وقت، درست در یک شب تمام سنگرهای مسخره تو با خاک یکسان شود؟»

بعد، به شوشنیگ اعلام خطر کرد که اگر آلمان به اتریش حمله کند، اتریش به هیچ وجه نمی تواند از خارج انتظار کمک و مساعدت داشته باشد. هیتلر گفت: «انگلیس به خاطر اتریش، حتی یک انگشت خود را هم تکان نخواهد داد؛ و فرانسه نیز در این کار دخالتی نخواهد کرد. آقای شوشنیگ، برای آخرین بار، یک دفعه دیگر به تو فرصت می دهم که با من کنار بیایی. من فقط تا بعدازظهر امروز می توانم صبر کنم.»

هنگام صرف ناهار، رفتار هیتلر به کلی عوض شد. او در حالی که کاملاً بیاش سرحال به نظر می رسید، خود به تنهایی درباره انواع و اقسام اسبها و خانهها سخن می گفت. ولی بعدازظهر آن روز که گفتگو دوباره آغاز شد، از شوشنیگ مطالبه کرد که اتریش تا یک هفته دیگر تسلیم نازیهای اتریشی شود. و چون نازیهای اتریش زیر فرمان او بودند، معنای درخواست وی این بود که آن کشور تسلیم او گردد. شوشنیگ شروع به اعتراض کرد. اما پیشوا دوباره به او حمله برد و گفت:

«آقای شوشنیگ! جای بحث و حرف نیست. پیش‌نویس قرارداد حاضر است. من حتی یک کلمه آن را هم عوض نخواهم کرد. یا باید قرارداد را همین طور که هست امضا کنی و خواستهای مرا در ظرف سه روز برآوری و یا فرمان حمله به اتریش را صادر خواهم کرد.»

شوشنیگ قرارداد را امضا کرد. با وجود این، هیتلر به سربازان آلمانی فرمان

داد که به اتریش تجاوز کنند. با آنکه شوشنیگ مقامات حساس کابینه را به نازی‌های اتریش داده بود، موجب خشم و ناراحتی هیتلر شد. علت خشم و ناراحتی هیتلر این بود که صدراعظم اتریش در نظر داشت به آرای عمومی مردم مراجعه کند و از آنها بپرسد آیا مایل اند به آلمان ملحق شوند یا آنکه: «آزاد و مستقل باقی بمانند».

قرار بود رفتارندوم، روز سیزدهم ماه مارس ۱۹۳۸ صورت گیرد ولی هرگز صورت نگرفت.

هیتلر می‌دانست که اتریشی‌ها رأی به آزادی خواهند داد. از این رو برای آنکه مانع عملی شدن این تصمیم شود، روز یازدهم مارس فرمان حمله به اتریش را صادر کرد.

شامگاه روز یازدهم ماه مارس سال ۱۹۳۸ که سربازان آلمانی وارد اتریش شدند، من در وین بودم و به چشم خود دیدم که چگونه آن کشور کوچک دلیر از میان رفت. هیتلر اتریش را بی‌پرده ضمیمه خاک آلمان کرد و شوشنیگ را به زندان انداخت.

بازگشت فیروزمندانه هیتلر به میهنش منظره‌ای بود که من هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. وقتی هیتلر به شهر لینز که در ایام جوانی در آنجا اقامت داشت رسید، برای نازی‌های محلی نطقی ایراد کرد. او گفت:

«سال‌ها پیش که از این شهر بیرون آمدم درست صاحب همین ایمانی بودم که امروز قلبم آکنده از آن است... خداوند که زمانی مرا از این شهر احضار نمود تا رهبر "رایش سوم" شوم، به من رسالتی داده بود. رسالتی که تنها با برگردانیدن وطن عزیزم به رایش آلمان می‌توانست انجام پذیرد.» کیمیای فاسدکننده زور و قدرت لخت و برهنه، رفته رفته در این ولگرد سابق وینی تأثیر می‌کرد.



قربانی بعدی هیتلر، چکسلواکی بود. اولین گامی که او در راه نابودی آن جمهوری مستقل برداشت این بود که خواستار شد سه میلیون و نیم آلمانی

«سودتی» آن کشور و محل سکونت آنها به آلمان «برگرد». در اینجا باید خاطرنشان ساخت که اراضی محل زندگی آلمانی‌های چکسلواکی یا به عبارت دیگر «سرزمین سودت» در سابق جزئی از امپراتوری اتریش و مجارستان بود و هیچ وقت بخشی از خاک آلمان به شمار نمی‌رفت.

هیتلر برای بلعیدن چکسلواکی، به آسانی حمایت «نویل چمبرلن» نخست‌وزیر انگلیس را تحصیل کرد. چمبرلن کاملاً حاضر بود که چکسلواکی را قربانی کند و از این راه صلح اروپا را حفظ نماید.

هیتلر و چمبرلن روز بیست و دوم سپتامبر سال ۱۹۳۸ در «گودسبرگ» ملاقات کردند.

بامداد آن روز هنگامی که در مهمانخانه «درین» که قرار بود مذاکرات آنجا صورت گیرد، مشغول صرف صبحانه بودم، پیشوا به سرعت از کنارم گذشت. او حالت عصبی خاصی داشت که سابقاً در او ندیده بودم. در هر دو سه قدمی که برمی‌داشت، شانه راست خود را بالا می‌انداخت و همین که این کار را می‌کرد، بازوی چپ او بالا می‌جهید. زیر چشم‌های او لکه‌های زشت و سیاه دیده می‌شد و چنین به نظر می‌رسید که دستگاه عصبی او به زودی از کار خواهد افتاد.

رفیقی که با من صبحانه می‌خورد و مخفیانه از نازی‌ها متنفر بود، آهسته به زبان آلمانی گفت: «قالی خور!»

از رفیقم پرسیدم: «منظورت از قالی خور چیست؟»
توضیح داد:

«هیتلر در مورد چک‌ها چنان رفتار دیوانه‌واری پیش گرفته است که چیزی نمانده است خود را روی کف اتاق بیندازد و شروع به جویدن کناره‌های قالی کند.» باید دانست که نزدیکان پیشوا نیز همگی سخن از این رفتار جنون‌آمیز او می‌گفتند.

از حرف هیتلر، چمبرلن تعادل خود را از دست داد

هیتلر هنگامی که به تالار کنفرانس می‌رفت تا با چمبرلن نخست‌وزیر انگلیس دربارهٔ چکسلواکی گفتگو کند، اعصابی بس ناراحت داشت. ولی دیکتاتور نازی، به محض آنکه با چمبرلن روبه‌رو شد، در برابر او رفتاری بسیار خونسردانه در پیش گرفت. به ما خبرنگاران، اجازه ندادند که از جریان گفتگوها مطلع شویم، لیکن یادداشت‌های محرمانه‌ای که مقامات آلمانی از مذاکرات تهیه کرده بودند و پس از جنگ به دست آمده است، و نیز خاطرات ناظران عینی و گزارش موثق وزرات امور خارجهٔ انگلستان، اینک ما را قادر می‌سازد تا آن صحنه را مجسم کنیم.

چمبرلن با خلقی خوش، گفتگو را آغاز کرد. او با آنکه پیشنهادش از نظر سیاسی برای خودش بسیار خطرناک بود، به هیتلر گفت که آنچه را پیشوا در ملاقات قبلی خواسته بود با خود آورده است. به این معنی که چک‌ها را وادار کرده است تا «سرزمین سودت» را با صلح و آرامش به آلمان بدهند و اکنون فقط این کار باقی‌مانده است که جزئیات یک تحویل و تحول خوب و شسته و رفته، تهیه شود و این کار نیز وقت زیادی نخواهد گرفت.

چمبرلن پس از این حرف لبخندی حاکی از رضایت، رضایت از کار ماهرانه‌ای که کرده بود زد.

ولی هیتلر، اخم‌ها را درهم کشید و گفت: «بسیار متأسفم، این نقشه دیگر به درد من نمی‌خورد و به کلی بی‌فایده شده است.

چمبرلن جتنی کرد و روی صندلی راست نشست. چهره جغد‌آسای او از تعجب و خشم قرمز شد. زیرا، هیتلر نظیر یک «پاج سبیل‌بگیر» معمولی، درست همان لحظه که خواست‌های او برآورده می‌شد، بر میزان تقاضاهای خود می‌افزود.

پیشوا گفت که نمی‌تواند منتظر توافق درباره جزئیات تحویل و تحول شود، آلمان باید اجازه داشته باشد که «سرزمین سودت» را بی‌درنگ اشغال کند و آلا جنگ خواهد شد.

چمبرلن نمی‌توانست اولتیماتوم هیتلر را بپذیرد؛ اما موافقت کرد که تقاضاهای او را به چک‌ها اطلاع دهد.

پس از آنکه مذاکرات هیتلر و چمبرلن بی‌نتیجه ختم شد، من (نویسنده کتاب) به عنوان صرف شام که دیروقت تناول کردم، در سالن استراحت مهمانخانه باقی ماندم.

هرمان گورینگ، جوزف گوبلز، جوآخیم فن رین‌تروپ و افراد دیگری که مقامشان از آنها کمتر بود اطراف سالن ایستاده بودند و صحبت می‌کردند. آنها از اینکه بلوف هیتلر نگرفته است و از منظره جنگ، گیج و مبهوت به نظر می‌رسیدند.



روز بعد در برلن، نشانه تردیدناپذیری دیدم که مردم آلمان نیز با جنگ مخالف‌اند. هیتلر برای آنکه روحیه نظامی مردم را برانگیزد، دستور داده بود روز بیست و هفتم سپتامبر، شامگاه که صدها هزار نفر از مردم برلن از ادارات خود بیرون می‌آیند، یک لشکر موتوریزه در خیابان‌ها رژه رود. شاید خیال می‌کرد مردم همان عکس‌العمل سال ۱۹۱۴ را از خود نشان خواهند داد. در آن سال اهالی برلن برای سربازانی که به جنگ اول جهانی می‌رفتند ابراز احساسات

می‌کردند و آنان را با لهله و هورا بدرقه می‌نمودند. لیکن این بار آلمانی‌ها به هیچ وجه چنان نکردند. مردم با شتاب به راه‌های زیرزمینی سرازیر شدند.

من به کاخ صدارت عظمی رفتم. در آنجا دیکتاتور نازی روی یکی از بالکن‌های کاخ ایستاده بود و از سربازان خود رژه می‌گرفت. در اطراف عمارت دوستان نفر هم دیده نمی‌شد. هیتلر خشمگین به نظر می‌رسید و به‌زودی به درون کاخ رفت و سربازان را به حال خود گذاشت تا به کار خویش ادامه دهند بی آنکه کسی از آنها رژه بگیرد.

در چنین اوضاع و احوالی بود که هیتلر پیشنهاد چمبرلن و موسولینی را برای تشکیل شدن کنفرانس چهار دولت در مونیخ پذیرفت. باید گفت این پیشنهاد موجب آسایش خاطر هیتلر شد و او را از محضه نجات داد.

در آن شهر شگفت‌انگیز بود که هیتلر از چمبرلن و ادوارد دالادیه نخست‌وزیر فرانسه آنچه را که در «گودسیرگ» به او نداده بودند گرفت. چگونه؟ بار دیگر از راه تهدید کردن غربی‌ها به جنگ؛ جنگی که بعدها ژنرال‌های آلمانی اعتراف کردند که اگر آلمان آن را آغاز می‌کرد، مسلماً به سرعت در آن شکست می‌خورد. ولی چمبرلن و دالادیه، این نکته را تشخیص نمی‌دادند. آنها درست از این فکر، از این اندیشه که در اروپا زد و خورد مسلحانه‌ای درگیرد، وحشت داشتند، از این رو موافقت کردند که روز بعد، یعنی روز اول اکتبر سال ۱۹۳۸ سربازان آلمانی وارد «سرزمین سودت» شوند.

من هرگز فروغ فیروزی را که آن روز در دیدگان هیتلر دیدم فراموش نمی‌کنم. پس از پایان کار کنفرانس، هنگامی که هیتلر باطمینان و وقار از پلکان وسیع و گشاده «کاخ پیشوا» پایین می‌آمد، چشمان او از پیروزی می‌درخشید، هیتلر نه تنها به فتح و فیروزی بی‌جنگ و خونریزی دیگری نائل آمده بود، بلکه در جریان این کشورگشایی هم چک‌ها و هم دموکراسی بزرگ غربی را خوار و خفیف کرده بود. با وجود این، دوسه روز بعد دکتر «هیالمار شاخت» که

کارشناس اقتصاد جنگ بود شنید که هیتلر غرغر می‌کند و از اینکه جنگی به وقوع نپیوسته و او نتوانسته است با شکود و دبدبۀ تمام به اتفاق سربازان خود وارد پایتخت چکسلواکی شود ناراضی است و چنین احساس می‌کند که از این لحاظ مغیون شده است. هیتلر به شاخت گفته بود:

«آن مردکه (چمبرلن) طرز ورود مرا به پراگ خراب کرد!»

با این همه، پیشوا در نتیجه یک حقه‌بازی سیاسی بی‌شرمانه، به زودی وارد پراگ شد.

هیتلر همان وقت با تمام قوا مانور می‌داد تا بخش «اسلواک» را از چکسلواکی جدا کند. در عین حال مبارزۀ تبلیغاتی شدیدی راه انداخته بود تا به دنیا نشان دهد که چک‌ها علیه اقلیت آلمانی که در میان آنها زندگی می‌کند دست به ترور و آدمکشی زده‌اند.

با این زمینه عجیب و غریب، ساعت یک و پانزده دقیقۀ بعد از نیمه‌شب پانزدهم مارس سال ۱۹۳۹ هیتلر دکتر «امیل هاشا» رئیس‌جمهور چکسلواکی را با تشریفات و احترامات کامل نظامی به حضور پذیرفت. هاشا، ژرمنوفیل و شصت و هفت ساله و دچار ضعف پیری و بیماری قلبی بود. او به برلن آمده بود تا دربارهٔ آیندۀ کشورش (اگر آیندۀ ای باقی مانده باشد) صحبت کند. وی عاجزانه از هیتلر استدعا کرد که نسبت به چکسلواکی کریم و جوانمرد باشد.

ولی هیتلر پاسخ این استدعای هاشا را با طوفانی از فحش و ناسزا داد. فحش‌های او در این باره بود که کشور کوچک چکسلواکی علیه دولت نیرومند آلمان دست به اقدامات ناهنجاری زده است. سپس به هاشا گفت:

«من به چکسلواکی اعلام خطر کرده بودم که اگر رفتار خود را اصلاح نکند این ملت را به کلی نابود خواهم کرد و از صفحۀ روزگار برخواهم انداخت. ولی چکسلواکی رفتار خود را اصلاح نکرد. به همین جهت فرمان داده‌ام که چکسلواکی ضمیمۀ کشور آلمان شود.»



به گفتهٔ صورت جلسات رسمی دولت آلمان، «پرزیدنت هاشا، چون سنگ بر جای خشک شد» ولی هیتلر هنوز همهٔ حرف‌های خود را به او نزده بود، هیتلر به او گفت:

«هم اکنون ارتش آلمان وارد چکسلواکی شده است و هر جا که به مقاومتی برخورد، بی‌رحمانه آن را در هم شکسته است. فردا صبح... نیروی هوایی آلمان، فرودگاه‌های چکسلواکی را اشغال خواهد کرد.»

سپس افزود: اگر چک‌ها، در این مورد مقاومت کنند «با بی‌رحمی تمام نابود خواهند شد».

ولی اگر تسلیم شوند، ممکن است «تا حدی به آنها آزادی بدهم». صورت جلسات اضافه می‌کنند:

«پیشوا گفت: من همهٔ این کارها را نه از روی بغض و نفرت، بلکه برای حفظ آلمان می‌کنم. اگر در پاییز گذشته (منظور کنفرانس مونیخ است) چکسلواکی تسلیم نشده بود، ملت چک به دیار عدم می‌رفت. هیچ‌کس نمی‌توانست مانع این کار من شود. دنیا "ککش هم نمی‌گزید". من نسبت به ملت چک احساسات موافق و دوستانه دارم... شاید سفر شما آقای هاشا، از بدتر شدن کارها جلوگیری کند... دقیقه‌ها و ساعت‌ها به سرعت می‌گذرد. ساعت شش صبح سربازان من وارد چکسلواکی می‌شوند.»

پیشوا سپس گفت که می‌خواهد به رئیس‌جمهور چکسلواکی برای فکر کردن دربارهٔ موضوع، اندکی وقت بدهد. بعد اظهار داشت:

«من می‌دانم تصمیمی که شما باید بگیرید، تصمیم بزرگی است. اگر درست تصمیم بگیرید احتمال می‌دهم که بین دو ملت یک صلح دائمی برقرار شود. ولی اگر تصمیم دیگری اتخاذ کنید نابودی چکسلواکی را پیش‌بینی می‌کنم.»
با این کلمات دیکتاتور نازی در ساعت دو و پانزده دقیقه بعد از نیمه‌شب مهمان خود را مرخص کرد.

در اتاق بغلی، گورینگ و رین-تروپ منتظر هاشا بودند تا کار شیطانی هیتلر را ادامه دهند و تکمیل کنند.

گورینگ و رین-تروپ، هاشا و «فرانتیسک چوالکوفسکی» وزیر امور خارجه او را مورد تعقیب و آزار قرار دادند تا قرارداد تسلیم چکسلواکی را امضا کنند.

در ابتدا، هاشا از امضا کردن سند مرگ چکسلواکی خودداری کرد. آنچه پس از امتناع او پیش آمد، ماجرای است که سفير فرانسه در برلن آن را تعریف کرده است. از زبان خودش بشنوید:

«گورینگ و رین-تروپ، با بی‌رحمی تمام رفتار کردند. آنها، دکتر هاشا و چوالکوفسکی را به معنای واقعی کلمه، تعقیب کردند و آزار دادند. به این معنا که رئیس‌جمهور و وزیر خارجه چکسلواکی را در اطراف میز، که اسناد روی آن پخش بود، دنبال می‌کردند و سندها را دائماً جلو آنها می‌انداختند و قلم‌ها را به زور به دست آنها می‌دادند و پیاپی می‌گفتند که اگر به امتناع خود ادامه دهید، پراگ بمباران و نصف آن در دو ساعت ویران خواهد شد.»

در اینجا، گورینگ فریاد کشید و تقاضای پزشک کرد. او داد زد: «دکتر بفرستید، هاشا غش کرد!»

تا چند لحظه، نامردان نازی، دچار این وحشت شدند که مبادا رئیس‌جمهور چکسلواکی در دست آنها بمیرد. ولی پزشک مخصوص هیتلر، با شتاب آمپولی به هاشا زد و او را به هوش آورد.

در این حال، رئیس‌جمهور چکسلواکی سند تسلیم کشورش را امضا کرد. پس از امضای سند، اعلامیه‌ای که هیتلر ساعت‌ها پیش آن را تهیه کرده بود، بلافاصله منتشر شد.

اعلامیه می‌گفت که پوزیدنت هاشا «سرنوشت ملت و کشور چکسلواکی را با اطمینان خاطر، به دست پیشوای آلمان سپرده است».

پیشوا، از صحنه امضا، با شتاب به دفتر کار خود رفت و تمام کسانی را که در آنجا حضور داشتند، در آغوش کشید و فریاد برآورد:

«بچه‌ها! امروز بزرگ‌ترین روز زندگی من است! نام من در تاریخ، به عنوان بزرگ‌ترین فرد آلمانی ثبت خواهد شد!»

اما... این فتح، آخرین فیروزی بی خونریزی هیتلر بود.

هیتلر با یک حمله برق‌آسا لهستان را گرفت

روز اول سپتامبر سال ۱۹۳۹ سربازان هیتلر به لهستان حمله بردند، و روز سوم سپتامبر فرانسه و انگلستان قولی را که درباره کمک به لهستان داده بودند محترم شمردند و به آلمان اعلان جنگ دادند.

وضع روحی و عصبی هیتلر در روزی که جهان را طی یک نسل دوباره در گرداب جنگ فرو برد، بعدها از طرف یک تاجر سوئدی به نام «بیرگر دالروس» تعریف و توصیف شد. در آخرین روزهای پراشتوب صلح، «دالروس» با اختفای کامل رابط میان هیتلر و چمبرلین بود.

روز بیست و ششم اوت، دالروس با هواپیما از لندن به برلن رفت تا به هیتلر اطلاع دهد که انگلیس تصمیم قاطع گرفته است که کنار لهستان بایستد. بعدها، دالروس صحنه را چنین تعریف کرد:

«هیتلر، بی آنکه حرف مرا قطع کند، گفته‌هایم را شنید... ولی بعد، از جا بلند شد و در اتاق شروع به قدم زدن کرد و چنان‌که گویی با خود حرف می‌زد گفت: "هیچ کس در برابر آلمان قدرت مقاومت ندارد..." ناگهان، وسط اتاق ایستاد و به نقطه نامعلومی خیره شد.

صدای او خفه و گرفته و حرکات و رفتارش نظیر رفتار و حرکات یک آدم کاملاً غیرطبیعی بود. جمله‌ها را بریده بریده ادا می‌کرد:

“اگر جنگ شود، من زیر دریایی می‌سازم، زیر دریایی می‌سازم، زیر دریایی، زیر دریایی!” صدایش خفتر و گرفته‌تر شد و سرانجام آن‌قدر نامفهوم گشت که انسان به هیچ‌وجه نمی‌توانست حرف‌هایش را بفهمد.

بعد خودش را جمع و جور کرد. صدایش بلند شد و جیغ کشید: “من هواپیما می‌سازم، هواپیما می‌سازم، هواپیما، هواپیما، و دشمنانم را نابود می‌کنم!”
 من با تعجب و حیرت به او خیره شده بودم و سپس برای آنکه بینم گورینگ چه عکس‌العملی نشان داده است به طرف او برگشتم، ولی دیدم که گورینگ کرچک‌ترین عکس‌العملی از خود ظاهر نساخته و ساکت و صامت سر جای خود ایستاده است.»

دالروس بار دیگر هیتلر را روز حمله به لهستان دید. دالروس می‌نویسد:
 «هیتلر به من گفت... لهستان را خرد خواهد کرد و تمامی آن کشور را ضمیمه خاک آلمان خواهد ساخت. همان وقت که توی صورتم فریاد می‌کشید شروع به تکان دادن دست و پا خود کرد. او با فریاد گفت: “اگر انگلیس بخواند که یک سال بجنگد، من هم یک سال می‌جنگم. اگر انگلیس بخواند دو سال بجنگد، دو سال می‌جنگم...” ساکت شد. سپس در حالی که بازوهای خود را به شدت تکان می‌داد فریاد برآورد: “اگر انگلیس بخواند سه سال بجنگد، من هم سه سال می‌جنگم...”

در این وقت حرکات بدنش از حرکات دست‌ها تبعیت می‌کرد و سرانجام هنگامی که جیغ کشید: “و اگر لازم شود، ده سال خواهم جنگید.” مشت خود را چنان پایین آورد که تقریباً به کف اتاق خورد.»

ارتش‌های آدولف هیتلر لهستان را در سه هفته گرفتند، روز نوزدهم سپتامبر سال ۱۹۳۹ که من (نویسنده کتاب) هیتلر را دیدم، در دفترچه خاطرات روزانه خود نوشتم که او هیچ وقت تا این اندازه مغرور و متکبر به نظر نمی‌رسید و نیز خشم بی‌نهایت او را یادداشت کردم. هیتلر از اینکه ورشو هنوز مقاومت می‌کرد سخت غضبناک بود. او می‌خواست پیروزمندانه وارد پایتخت لهستان شود و

چون ورشو مقاومت می‌کرد مجبور شده بود سه روز در بیرون شهر منتظر بماند.



جنون بزرگی طلبی هیتلر دیگر نمی‌توانست متوقف شود. این موضوع روز بیست و سوم نوامبر سال ۱۹۳۹ آشکار شد و آن وقتی بود که هیتلر شش هفته پس از صدور فرمان حمله در جبهه غرب، برای ژنرال‌های خود نطقی ایراد کرد. حمله بزرگ قرار بود از راه کشورهای بی‌طرف لوکزامبورگ و بلژیک و هلند صورت گیرد و ارتش‌های انگلیس و فرانسه را دور بزند و از پهلوی متلاشی سازد. ژنرال‌ها با این حمله مخالف بودند و دلیل آنها این بود که ارتش آلمان هنوز برای این کار آماده نیست. دو سه نفر آنها حتی با نقض بی‌طرفی آن سه کشور کوچک نیز مخالفت کرده بودند. هیتلر به ژنرال‌های خود گفت:

«تصمیم من تغییرناپذیر است! من در مناسب‌ترین و نزدیک‌ترین زمان، به فرانسه و انگلیس حمله خواهم کرد. نقض بی‌طرفی بلژیک و هلند به هیچ وجه مهم نیست. وقتی ما فاتح شدیم هیچ کس در این باره سؤالی از ما نخواهد کرد.» او از اینکه ژنرال‌ها کاملاً به نبوغ وی پی نبرده بودند ناراحت شده بود:

«در این نبرد، به عنوان آخرین عامل، باید با فروتنی کامل از شخص خودم اسم ببرم. هیچ کس لیاقت جانشینی مرا ندارد! نه یک مرد نظامی و نه یک فرد غیرنظامی می‌تواند جانشین من شود. من به قدرت هوش و خرد و تصمیم خود ایمان دارم. تا کنون هیچ کس نتوانسته است کارهایی که من کرده‌ام صورت بدهد....»

هیچ یک از ژنرال‌هایی که آن روز سخنان هیتلر را شنیدند، دیگر نمی‌توانست کم‌ترین تردیدی داشته باشد که هیتلر یک مجنون بزرگی طلب خطرناک شده است.

با وجود این، هفت ماه بعد ژنرال‌ها در این باره تردید نداشتند که آدولف هیتلر همچنان که خود ادعا کرده بود یک نابغه نظامی نیز هست.

هیتلر در نقشه‌های جنگی خود دو اشتباه بزرگ کرد

روز بیست و سوم نوامبر سال ۱۹۳۹ که هیتلر ادعا کرد یک نابغه نظامی است، ژنرال‌های ارتش آلمان دربارهٔ صحت ادعای او تردید کردند ولی هفت ماه بعد همگی معتقد شدند که هیتلر واقعاً یک نابغه نظامی است. شرح ماجرا این است: هیتلر علی‌رغم مخالفت‌های ستاد کل ارتش آلمان طرح جسورانه‌ای را ریخت و به موجب نقشهٔ او، در ماه آوریل ۱۹۴۰، دانمارک و نروژ اشغال شد. اولین بار که من خبر این نقشه را از یک آلمانی مطلع شنیدم، سوءظن پیدا کردم که مبدا «حقه‌ای» در کار باشد و دستگاه فرماندهی کل ارتش آلمان بخواهد با مخایره شدن این خبر از طرف من، قسمتی از نقشهٔ «جنگ اعصاب» خود را عملی کند. به همین سبب، از مخایره کردن آن خودداری کردم.

مع‌هذا، آن طرح حیرت‌انگیز، روز نهم آوریل سال ۱۹۴۰ اجرا شد. به این معنا که کشتی‌های سربازبر آلمان، به اتفاق ناوگان جنگی، با سهولت تمام وارد پنج بندر اصلی و بزرگ نروژ و نیز وارد بندر کپنهاگ پایتخت دانمارک شدند و سربازان مأمور حمله و هجوم را پیاده کردند.

روز دهم ماه مه سال ۱۹۴۰، ارتش‌های هیتلر به فتوحات دیگری که به مراتب درخشان‌تر از فیروزی‌های گذشته بود، نائل آمدند. لشکرهای او، بر طبق نقشه‌ای که تنظیم شده بود به سرحدات هلند و بلژیک و لوکزامبورگ حمله

پردند و به سرعت وارد فرانسه شدند.

یک بار دیگر جهانگشای نازی جرئت و جارت خود را نشان داده بود... او بر رغم مخالفت‌های اولیه ستاد کل ارتش، نقشه بی‌باکانه‌ای را که ژنرال «اریخ فن مانشتاین» عرضه کرده بود، برگزید.

باید یادآور شد که فن مانشتاین در آن زمان افسر نسبتاً کم مقامی بود. نقشه مانشتاین که برای غلبه سریع بر قوای متفقین تهیه شده بود (قوایی که از لحاظ عده سرباز و میزان اسلحه با نیروی آلمان برابر بود)، می‌گفت که ارتش زرد پوش آلمان باید جنگل پر تپه «آردن» یعنی همان نقطه‌ای را که کمتر از هر جا احتمال حمله آن می‌رود، بشکافد و پیش رود.

نقشه مانشتاین به نتیجه رسید. روز پانزدهم ماه مه سال ۱۹۴۰ یعنی شش روز پس از آغاز نبرد، پل رینو نخست‌وزیر فرانسه به چرچیل که جانشین چمبرلن و نخست‌وزیر انگلیس شده بود تلفن کرد. رینو به چرچیل گفت: «ما شکست خورده‌ایم!» پنج روز بعد، تانک‌های آلمان به «آبه‌ویل» نزدیک دریای مانش رسید و ارتباط نیروی اعزامی انگلیس و بهترین لشکرهای فرانسه را قطع کرد.

فرانسه که در جنگ اول جهانی چهارسال پیروزمندانه در برابر قوای آلمان مقاومت کرده بود، اینک فقط پس از شش هفته جنگ رسماً تسلیم شد. قرارداد تسلیم در جنگل «کامپین» درست در همان نقطه‌ای که آلمانی‌ها در سال ۱۹۱۸ سند تسلیم خود را امضا کرده بودند امضا شد. من آن روز آدولف هیتلر را در لحظه بزرگ‌ترین فتح و فیروزی‌اش دیدم.

او دو سه دقیقه بعد از ظهر روز بیست و یکم ژوئن وارد محوطه کوچک بی‌درخت جنگل شد. چهره‌اش گرفته بود، ولی به‌زودی قیافه‌اش تغییر کرد و رضایت و خشنودی بی‌اندازه او را نشان داد.

هیتلر چایک و بشاش، بر صفت سنگ خارا پرید تا کتیبه یادبود جنگ را بخواند. بر آن کتیبه چنین نوشته بود:

«در اینجا، روز یازدهم نوامبر سال ۱۹۱۸ نخوت تبهکارانه امپراتوری آلمان نابود شد. همان امپراتوری که به دست ملل آزاد، مللی که کوشیده بود آنان را بنده خویش سازد، مغلوب گشت.»

چهره هیتلر را در لحظات بزرگ زندگی وی بارها دیده بودم. در این وقت که کلمات کتبه را به دقت می خواند، صورتش نمودار نفرت بود.

هنگامی که از کتبه دور شد، برگشت و نگاه خشمگینی به آن کرد. احساس کردم بدین سبب خشمگین است که نمی تواند سنگ نبشته را با یک ضربه چکمه پرسی خود خرد کند. ایستاد... سپس به اطراف محوطه کوچک بی درخت نگرست... دیدگانش از نشئه انتقام می درخشید.

ناگهان، همه پیکرش را با حالت روحی اش هماهنگ ساخت. دست ها را به کمر زد، شانها را بالا برد، پاها را با فاصله بسیار از هم باز کرد. این، ژستی حاکی از تحقیر عمیق نسبت به این محل و نسبت به تمامی چیزهایی بود که بنای یادبود، از بیست و دو سال پیش که شاهد خواری و خفت امپراتوری آلمان بود، به خاطر حفظ آنها بر پای ایستاده بود.

اکنون، او می توانست انتقام خود را بگیرد. با گام های بلند به سوی واگن کهنه^۱ رفت. مهندسین ارتش آلمان واگن را از موزه مخصوصی که در آن نزدیکی بود درست به همان نقطه ای آورده بودند که در سال ۱۹۱۸ قرار داشت. هیتلر در واگن، درست بر همان نیمکتی نشست که مارشال فردیناند فوش در پایان جنگ اول جهانی روی آن نشسته بود و شرایط تسلیم را به آلمانی ها دیکته کرده بود. سه روز بعد، هیتلر فرمان داد که بنای یادبود جنگ متفقین منفجر شود و خود واگن را نیز به عنوان غنیمت جنگی به برلن بردند.

۱. منظور واگن مسافری تخته‌خواب‌داری است که به فرانسه‌ها تعلق داشت و روز یازدهم نوامبر ۱۹۱۸ مارشال فوش فرمانده کل قوای متفقین در جنگ اول جهانی، نمایندگان ارتش آلمان را در جنگل کامپین (نزدیک پاریس) در آن واگن پذیرفت و متن قرارداد متارکه جنگ را به آنها دیکته کرد.

در جنگ اول جهانی، هیتلر و سربازان دیگر آلمانی به خود پاریس نرسیده بودند. ولی این بار هیتلر به تماشای موزه لوور رفت و «طاق نصرت» را دید و از نوک برج ایفل، پاریس را تماشا کرد و سیر و میاحت خود را در «انوالید» پایان داد. در آنجا، به گور یک جهانگشای یزرگ دیگر، به گور ناپلئون بناپارت خیره شد. او بعدها گفت: «آن روز بزرگ‌ترین و زیباترین روز زندگی من بود.»

هیتلر ظاهراً به اوج عظمت رسیده بود. او قسمت اعظم اروپا را فتح کرده بود. تنها انگلستان در برابر وی مقاومت می‌کرد. هیتلر اطمینان داشت که انگلیس به زودی تقاضای صلح خواهد کرد، زیرا ارتش آن کشور را از خاک اروپا بیرون ریخته بود و خود جزیرهٔ بریتانیا به معنای واقعی کلمه، بی‌دفاع بود.

با همهٔ اینها، هیتلر برای بهره‌برداری از بزرگ‌ترین پیروزی خود طرح و نقشه‌ای نداشت. او در کار بهره‌برداری از پیروزی خویش، تعلل و درنگ کرد و همین، خطای مرگ‌آور او بود.

اینک، به آسانی می‌توان دریافت که چرا هیتلر درست در همان لحظه که به پیروزی بهت‌آور و گیج‌کننده‌ای رسیده بود درنگ کرد. مغز هیتلر فقط در زمینهٔ جنگ‌های زمینی کار می‌کرد. او که از نبرد اقیانوس‌ها بی‌اطلاع بود به یکی از سپهبدان خود گفته بود: «من در خشکی قهرمان و در آب زبونم.»

راست است، هیتلر در ۱۹۴۰ فرمان حمله به انگلستان را صادر کرده بود، لیکن نیروی دریایی آلمان برای عملی کردن فرمان او کشتی نداشت. نیروی هوایی آلمان نیز فاقد قدرت لازم برای هموار کردن راه حملهٔ لشکریان بود. برای این حمله تدارکاتی صورت گرفته بود ولی در نیمهٔ ماه اوت که من به بنادر فرانسه و بلژیک که مراکز آغاز کردن حمله بود رفتم و آنها را دیدم، کوشش آلمانی‌ها به نظرم سخت نیم‌بند آمد.

از پایان جنگ که به خواندن اسناد نظامی محرمانهٔ آلمان پرداخته‌ام، توجه زیادی به موضوع حملهٔ آلمان به انگلیس داشته‌ام. از اسناد مذکور پیداست که ژنرال‌های آلمان هرگز این کار را جدی نمی‌گرفتند. آنها معتقد نبودند که این اقدام

را بتوان پیروزمندانه انجام داد. در اکتبر ۱۹۴۰ خود هیتلر نیز بی‌آنکه راضی و خشنود باشد نظر ژنرال‌ها را پذیرفت.

سپس نیروی دریایی آلمان به هیتلر اصرار کرد که در دریای مدیترانه دست به کار شود و در کشور مصر و سوئز به قوای موسولینی کمک کند. هیتلر بار دیگر تعلل کرد. او از این‌گونه جنگ سر در نمی‌آورد.



در این وقت، هیتلر به اشتباهات گذشته خویش خطای دیگری افزود. او تصمیم گرفت کاری را که هیچ یک از کشورگشایان غربی هرگز در انجام آن توفیق نیافته است صورت دهد؛ یعنی، روسیه را مغلوب کند. باید یادآور شد که شوروی از ماه اوت ۱۹۳۹ که پیمان روس و آلمان بسته شد متحد هیتلر بود. با وجود این، در هیجدهم دسامبر سال ۱۹۴۰ هیتلر برنامه بسیار مخفی و محرمانه عملیات «بارباروسا» را امضا کرد. این، نام محرمانه برنامه حمله آلمان به اتحاد شوروی بود. دستورنامه مذکور چنین آغاز می‌شد:

«قوای مسلح آلمان باید آماده باشد تا پیش از پایان نبرد با انگلیس، روسیه شوروی را در یک جنگ برق‌آسا درهم شکنند.

باید احتیاط فوق‌العاده مرعی گردد که هدف حمله بر هیچ‌کس معلوم نشود...»

چرا هیتلر این تصمیم مهلک را گرفت؟ دلش آن است که او رفته رفته به افسانه ساخته و پرداخته خویش که جهانگشایی شکست‌ناپذیر است، معتقد شده بود. هیتلر در فوریه ۱۹۴۱ گفته بود: «هنگامی که بارباروسا آغاز شود، جهان دم فرو خواهد کشید و از کثرت حیرت سخن نخواهد گفت!»

نازی‌ها نقشه غلبه بر روسیه را دقیقاً و بی‌پرده و وحشیانه طرح ریختند. مثلاً، پیشوا در دستور محرمانه‌ای که روز بیست و نهم سپتامبر سال ۱۹۴۱ صادر کرده بود آشکارا گفته بود که بر سر «لنینگراد» چه باید بیاید. در آن سند چنین نوشته شده است:

«پیشوا تصمیم گرفته است که سن پترزبورگ (لنینگراد) را از صحنهٔ عالم براندازد. هدف این است که شهر از چهار سو محاصره شود و به دستیاری توپخانه و بمباران هوایی پی‌گیر و مداوم، با خاک یکسان گردد...»

پیشوا خواستار است: پس از آنکه شهر مسخر شد، به کلی زیر و رو شود. زیرا مسئلهٔ زنده ماندن مردم شهر و تهیهٔ غذا برای آنها مسئله‌ای است که نه می‌تواند و نه آنکه باید از جانب ما حل گردد.»

فرمان مشابهی برای مسکو نیز صادر شد.

عقیده‌ای که نازی‌ها دربارهٔ شورگشایی داشتند هنگامی واضح‌تر شد که گورینگ به وزیر امور خارجهٔ ایتالیا گفت: «امسال در روسیه بین بیست تا سی میلیون نفر از گرسنگی خواهند مرد. در اردوگاه‌های زندانیان روسی، زندانی‌ها شروع به خوردن یکدیگر کرده‌اند، شاید اینکه وضع چنین است خوب باشد، زیرا بعضی از ملت‌ها باید نابود شوند.»

سه ماه پیش از حملهٔ آلمان به روسیه، پیشوا به ژنرال‌های خود اعلام کرده بود که قصد دارد جنگ روسیه را با وحشت و آدمکشی بی‌نظیری آغاز کند و به انجام رساند:

«جنگ علیه روسیه را به شیوهٔ جنگ شوالیه‌ها نمی‌توان صورت داد... این جنگ را باید با خشونت و بی‌رحمی بی‌سابقه پیش برد. سربازان آلمانی را که از لحاظ قوانین بین‌المللی گناهکار محسوب شوند خواهیم بخشید.»

استالین با نقشه خود، هیتلر را سخت ناراحت کرد

پس از فتوحات مؤثر اولیه ارتش‌های هیتلر، روس‌ها زمین خوردند لیکن مغلوب نشدند و از صحنه نبرد بیرون نرفتند. سپس درک غلطی که هیتلر از استراتژی جنگ داشت، به یاری روس‌ها شتافت. ژنرال‌های آلمان می‌خواستند مکو را تسخیر کنند.

همان وقت واحد عظیم ارتش مرکزی، به سرعت به سوی مکو پیشروی می‌کرد. اما ناگهان، هیتلر تصمیم گرفت که نخست لنینگراد را در شمال شوروی و سرزمین غله خیز «اوکراین» را در جنوب آن کشور، به تصرف درآورد. او لنینگراد را به منظور افزودن بر آبرو و اعتبار آلمان، و اوکراین را به سبب تحصیل غذا می‌خواست:

ژنرال‌های ارتش، با این تحول و دگرگونی که هیتلر اراده کرده بود در استراتژی جنگی آلمان پدید آورد، سخت مخالفت کردند. لیکن او سخن آنان را برید و گفت: «پیشنهادهای ارتش، با مقاصد من تطبیق نمی‌کند».

پیشروی به سوی مکو متوقف شد. چند هفته بعد، هنگامی که هیتلر کوشید دوباره به جانب مکو پیش تازد، دیگر بسیار دیر شده بود... زمستان بی‌رحم روسیه که ناپلئون را مصیبت زده ساخت فرا رسیده بود و همگام با زمستان، قوای امدادی روسیان پای به میدان نهاد.

همین که آلمانی‌ها نزدیک مسکو رسیدند (یک گروهان ارتش آلمان به معنای واقعی کلمه، وارد حومهٔ مسکو شده بود و از آنجا افراد گروهان مناره‌های کرملین را می‌دیدند)، روسیان با یکصد لشکر تازه‌نفس به آنان تاختند و دست به کار عقب‌نشاندن ایشان شدند. این زمان، روز ششم ماه دسامبر سال ۱۹۴۱ بود. استراتژی غلط هیتلر، ارتش آلمان را که تا آن زمان شکست‌ناپذیر بود، دچار نخستین شکست و ناکامی دوران جنگ ساخت.

سپس هیتلر، مرتکب اشتباه بزرگ دیگری شد. او روز یازدهم دسامبر سال ۱۹۴۱ به ایالات متحدهٔ آمریکا اعلان جنگ داد. ظاهراً هیتلر این گام نابخردانه را بدان سبب برداشت تا وحدت و همبستگی خود را با ژاپن، که روز هفتم دسامبر «پول‌هازی» را بمباران کرده بود، نشان دهد. لیکن اقدام به این کار ناشی از بی‌خبری وی از «جهان جدید» نیز بود.

هنگام قرائت اسناد محرمانهٔ هیتلر، آنچه انسان را دچار حیرت می‌سازد، میزان بی‌اطلاعی او از نیروی نظامی «بالقوه»ی امریکاست. هیتلر دو سه ماه پیش از آنکه به امریکا اعلان جنگ دهد گفته بود:

«آشکار است که سربازان آلمانی بر سربازان امریکایی برتری بسیار دارند... هیچ سرباز امریکایی نمی‌تواند در خاک اروپا پیاده شود.» تنها در یک سال، هیتلر دو کشوری را که بالقوه صاحب نیرومندترین قوای نظامی جهان بودند، یعنی اتحاد شوروی و ایالات متحدهٔ امریکا را، با دست خود برشمارهٔ دشمنان خویش افزود.

هیتلر در سال ۱۹۴۱ مرتکب خطای سیاسی مهلکی نیز شد، به این معنا: در بسیاری از نواحی شوروی، مردم از سربازان آلمانی که در حال پیشروی بودند، همچون نجات‌دهندگان خود استقبال کرده بودند و خوشحال بودند که از چنگ ترور استالین رها شده‌اند. اما وقتی هیتلر به جای ترور استالین، آدمکشی‌های مارک خود را برقرار کرد، روس‌ها علیه آلمانی‌ها قد برافراشتند و از صمیم قلب وارد میدان نبرد شدند. روس‌ها دانستند که به خاطر بقای خود می‌جنگند.

سختی و فشار رهبری کردن ارتش بزرگی که در یک جبهه هزار و پانصد میلی می‌جنگید، و عقب نشینی‌های خردکننده در میان برف‌های روسیه، آثار و نتایج خود را به بار آورد.

گوبلز در دفترچه خاطرات روزانه خویش، تکان روحی خود را که از دیدن قیافه پیشوا بدو دست داده بود این‌گونه بیان می‌کند:

«دیدم که موهای سرش به کلی سفید شده است... به من گفت که دچار سرگیجه می‌شود و مجبور است با اغتشاش فکری و سرگیجه مبارزه کند و آن را از خود براند... حال عصبی او واقعاً مرا ناراحت کرده است.»

گوبلز زیورک و نافلا، نکته دیگری را نیز دریافته و در دفترچه خاطرات خود نوشته است:

«پیشوا، از یخ و برف عملاً متنفر است... آنچه بیش از همه عذابش می‌دهد این است که کشور هنوز پوشیده از برف است.»

در دسامبر ۱۹۴۱ که روس‌ها دست به کار کوبیدن آلمانی‌ها شدند، با آنکه آلمانی‌ها به آستانه مرگ رسیده بودند، هیتلر اجازه نداد که ارتش‌های او عقب‌نشینی کنند. اگر چه فرمان‌های هیتلر بی‌رحمانه بود، در این باره نیز تردید نمی‌توان داشت که در نبرد دسامبر ۱۹۴۱، تصمیم راسخ او بود که قوای آلمان را از مصیبت نجات داد. اما، همین موضوع سبب شد که هیتلر به غلط معتقد شود که فقط او می‌تواند وحدت و یکپارچگی سپاهیان آلمان را حفظ کند و سرانجام آنها را به پیروزی رساند. بنا به همین تصور غلط، عزل و اخراج مارشال‌ها و ژنرال‌های عالی‌مقام را تقریباً بی‌سبب، آغاز کرد.

فرماندهان سه سپاه بزرگ ارتش آلمان (سپاه شمال و سپاه مرکز و سپاه جنوب) از کار برکنار شدند. همچنان‌که ژنرال «هایتز گودیاریان»، نابغه «سپاه پانزر» معزول شد، ژنرال «ارنست یودت» از فرماندهان «لوفت وافه» (نیروی هوایی آلمان) به علت ناراحتی‌های روحی که متحمل می‌شد، خودکشی کرد و فیلد مارشال «والتر فن ریشنو» از سکنه قلبی مرد.



در تابستان ۱۹۴۲، پیشوا دیگر امیدوار نبود که بتواند ارتش شوروی را خرد کند و با یک حملهٔ بزرگ، سراسر روسیه را به کف آورد. از این رو تصمیم گرفت که قوای خود را به منظور تصرف حوزهٔ صنعتی «دوتتز» و مزارع گندم «کوبان» و چاه‌های نفت قفقاز و تسخیر استالینگراد، به کار اندازد. در اوایل تابستان آن سال ستارهٔ اقبال هیتلر در همهٔ جبهه‌ها درخشید. در اواخر ژوئن، فرمانده بزرگ و توانای او در آفریقا، ژنرال «اروین رومل» انگلیسی‌ها را به داخل مصر عقب راند و به «العلمین» در شصت و پنج میلی «اسکندریه» رسید. بر اثر این پیروزی، وضع و موقع انگلیس در مدیترانه و خاورمیانه به خطر افتاد.

در نبرد اقیانوس اطلس نیز هیتلر موفق و منصور به نظر می‌رسید. در پایان تابستان سال ۱۹۴۱ زیردریایی‌های او هر ماه کشتی‌های انگلیسی و آمریکایی را بیش از میزانی که انگلیس و آمریکا می‌توانستند به جایش کشتی‌های جدید بسازند، غرق می‌کردند.

اما هیتلر بیش از همه جا، به میدان جنگ روسیه امید بسته بود. روز بیست و سوم اوت، ارتش ششم آلمان آخرین راهی را که نفت قفقاز می‌توانست از آنجا به ارتش‌های اصلی شوروی و به صنایع شمال شوروی برسد قطع کرد.

چیزی نمانده بود که قوای پیشوا خود نواحی نفت‌خیز را نیز تسخیر کنند. روز بیست و پنجم اوت تانک‌های فیلدمارشال «پاول فن کلیست» به شهر «موزدوک» که با «گروزنی» فقط پنجاه میل فاصله داشت رسید. تانک‌های فن کلیست با دریای خزر دیگر بیش از یکصد میل فاصله نداشتند.

در این زمان بود که هیتلر به ژنرال‌های خود گفت: «کار روس‌ها تمام است.» او در پاییز گذشته نیز همین عقیده را داشت و در آن وقت مرتکب اشتباه استراتژیک مهلکی شده بود. اینک با داشتن همان عقیده، اشتباه را تکرار کرد. هنگامی که آلمانی‌ها به کرانهٔ رود ولگا نزدیک استالینگراد رسیدند، حتی

کوچک‌ترین استراتژ «آماتور» هم می‌توانست خطر روزافزونی را که متوجه جناحین ارتش آلمان شده بود ببیند، ولی هیتلر از دیدن این خطر خودداری کرد. ژنرال «فرانز هالدر» به یکی از افسران سازمان جاسوسی آلمان دستور داد گزارشی را که نشان می‌داد استالین به‌زودی یک میلیون سرباز تازه‌نفس در استالینگراد و نیم میلیون سرباز تازه‌نفس دیگر در قفقاز وارد میدان خواهد کرد، برای پیشوا بخواند. «هالدر» بعدها در این باره گفت:

«هیتلر با مشتهای گره‌کرده و در حالی که دو گوشه دهانش کف آورده بود، به سوی افسری که گزارش را می‌خواند پرید و به او فرمان داد که دیگر آنچه را که وی (هیتلر) مهملات احمقانه می‌نامید، نخواند. سپس به من گفت:

“تو که پیغمبر نیستی تا پیش‌بینی کنی که وقتی استالین آن یک میلیون و نیم سرباز را در جبهه استالینگراد و دون وارد میدان کرد، چه اتفاقی خواهد افتاد.” من (هالدر) نتیجه را با وضوح تمام برای هیتلر تشریح کردم و به او خاطرنشان ساختم.»

باسخ پیشوا به این توضیح ژنرال هالدر آن بود که او را از ریاست ستاد کل ارتش آلمان معزول کرد.

نابودی ارتش آلمان در استالینگراد کمر هیتلر را شکست

تنها یک عقب‌نشینی عمومی می‌توانست از قطع شدن ارتباط قوای هیتلر جلوگیری کند. با وجود این، پیشوا فرمان داد که لشکریان آلمان نباید حتی یک وجب عقب‌نشینی کنند.

هیتلر فریاد کشید و به ژنرال «کورت سایتسلر» رئیس جدید ستاد کل ارتش که اصرار داشت قوای آلمان عقب‌نشینی کنند، گفت:

«سرباز آلمانی هر جا که قدم می‌گذارد همان جا می‌ماند!»

در این وقت، رومل نیز گرفتار نتایج خطرناک امتناع مطلق هیتلر در مورد عقب‌نشینی شد. ارتش هفتم ژنرال «برنارد مونتگمری» فرمانده نیروی انگلیس در افریقا، شب بیست و سوم اکتبر سال ۱۹۴۲ در «العلمین» به قوای رومل حمله برد.

تا روز دوم نوامبر، مونتگمری صفوف ارتش رومل را شکافت و این کار سبب شد که قوای محور به اضمحلال تهدید شود، مگر آنکه بی‌درنگ عقب می‌نشست. رومل بنا بر وظیفه‌شناسی، با بی‌سیم به هیتلر اطلاع داد که در حال عقب‌نشینی به چهل میلی مغرب میدان جنگ است.

پاسخ هیتلر به گزارش رومل، پس از خودکشی فیلدمارشال، در میان نامه‌های خصوصی او پیدا شده است.

جواب هیتلر این است:

«... در وضعی که شما دارید، هیچ فکر و نظری جز این نمی‌تواند وجود داشته باشد که یا تمام قوا مقاومت کنید و یک قدم عقب نشینید و آخرین توپ و سرباز خود را به میدان بفرستید... به سربازان خود هیچ راهی جز آن طریقی که به فیروزی و یا به مرگ می‌انجامد، نمی‌توانید نشان دهید».

رومل با بی‌میلی اطاعت کرد. وی پس از دو روز که بیش از نصف ارتش نود و شش هزار نفری خود را از دست داده بود، خشم هیتلر را به جان خرید و تصمیم گرفت آنچه را که از نیرویش باقی مانده است، نجات دهد. در پانزده روز، رومل هفتصد میل عقب نشست. به همین جهت پیشوا هرگز او را نبخشید.

جنگ العلمین، نقطه تحول اقبال هیتلر بود. به دنبال نبرد العلمین، بزرگ‌ترین مصیبتی که تا آن زمان ارتش آلمان هرگز به خود ندیده بود، به او وارد آمد.

سپیده‌دم روز نوزدهم نوامبر سال ۱۹۴۲، حمله متقابل ارتش شوروی آغاز شد. در عرض بیست و چهار ساعت، سپاهیان روسی مواضع آلمانی‌ها را شکافتند و خطوط ارتباط واحدهای ارتش ششم آلمان را در استالینگراد به خطر افکندند.

ژنرال «سایت‌سلر» اصرار کرد که ارتش ششم عقب‌نشینی کند. لیکن پیشنهاد او، هیتلر را سخت به خشم آورد. هیتلر فریاد کشید و به سایت‌سلر گفت: «من ولگا را رها نخواهم کرد!»

سپس فرمان‌های اکید صادر کرد که ارتش ششم باید کاملاً مقاومت کند. ارتش ششم مقاومت کرد و در نتیجه روز بیست و دوم نوامبر، یعنی فقط چهار روز پس از حمله سپاهیان روس، مضمحل و متلاشی شد. این تلاشی و اضمحلال، هنگامی صورت گرفت که دو سپاه شوروی در «کالاچ» واقع در چهل میلی پشت استالینگراد، به هم برخوردند و به یکدیگر پیوستند.

روز هشتم ژانویه سال ۱۹۴۳، فرمانده سپاه شوروی در ناحیه «دون» از ژنرال «فردریخ فن پاولوس» فرمانده ارتش ششم تقاضا کرد که برای «جلوگیری از

خونریزی بی معنا و احمقانه» تسلیم شود. پاولوس با بی سیم از هیتلر اجازه خواست، ولی درخواست او بلافاصله رد شد. تا روز بیست و چهارم ژانویه، ارتش ششم آلمان به دو دسته کوچک مجزا از یکدیگر تبدیل شده بود که در میان خرابه‌های پوشیده از برف استالینگراد تیراندازی می‌کرد.

پاولوس بار دیگر از پیشوا تمنا کرد اجازه دهد که از مقاومت دست بردارد. او به هیتلر گفت:

«سربازان نه مهمات دارند و نه غذا... فرماندهی ثمربخش دیگر امکان‌پذیر نیست. هیجده هزار نفر زخمی شده‌اند، بی آنکه کم‌ترین وسیله و دارو و تن پوشی داشته باشند... دفاع بیشتر، بی معناست. اضمحلال حتمی است، سپاه تقاضای اجازه فوری دارد تا تسلیم شود.»

جواب هیتلر در میان اسناد و مدارکی که پس از جنگ به دست متفقین افتاد، پیدا شده است. پاسخ هیتلر به درخواست پاولوس این است:

«به هیچ وجه اجازه ندارید تسلیم شوید. ارتش ششم باید تا آخرین نفر و آخرین فشنگ مواضع خود را حفظ کند.»

اما شکنجه و عذاب ارتش ششم را بیش از آن نمی‌شد ادامه داد. روز سی‌ام ژانویه، پاولوس با بی سیم به پیشوا خبر داد:

«نابودی نهایی را بیش از بیست و چهار ساعت نمی‌توان به تأخیر انداخت.»

عکس‌العمل هیتلر در برابر این پیام آن بود که با بی سیم، پاولوس را از درجه ژنرالی به مقام مارشالی ارتقا داد. او به ژنرال «آلفرد یودل» گفت: «در تاریخ نظامی سابقه ندارد که یک مارشال آلمانی زندانی شده باشد.»

ولی پاولوس، این سابقه را خراب کرد. او صاف و ساده، به اتفاق بیست و چهار ژنرال دیگر، و نود و یک هزار سرباز آلمانی تسلیم شد. هیتلر در اتاق گرم و نرم ستاد فرماندهی خود، از شنیدن این خبر سخت خشمگین شد و بدین‌گونه لفاظی و عبارت‌پردازی کرد:

«این مردکه (پاولوس) می‌بایستی خود را با گلوله می‌زد، همان‌طور که

فرماندهان قدیمی که وقتی می‌دیدند جنگ را باخته‌اند، خود را روی تیغه شمشیرهایشان می‌انداختند.

آنچه شخصاً مرا بیش از هر چیز ناراحت کرده این است که او را مارشال کردم... این آخرین درجهٔ مارشالی است که در جنگ خواهم داد. جوجه‌ها را قبل از آنکه سر از تخم دریاورند نباید شمرد.»

و یدین‌سان، هیتلر بیش از پیش در ظلمت شب پیش رفت. هیتلر می‌دید که اینک، موج عظیم فتوحات او، اندک اندک فرو می‌نشیند. و نیز، نمی‌توانست خود را آن گونه که رفته رفته دیگران او را می‌دیدند، ببیند و بداند مردی است که در آستانهٔ سقوط و مرگ ایستاده است.

ژنرال «گودریان» دو سه ساعت پس از هزیمت لشکریان هیتلر در استالینگراد، او را دید.

گودریان بعدها این دیدار را چنین تعریف کرد:

«دست‌هایش می‌لرزید... پشتش خم شده بود... خیره خیره به آدم نگاه می‌کرد. چشم‌هایش می‌خواست از حلقه درآید... نگاهش تیره و بی‌فروغ بود... روی گونه‌هایش لکه‌های قرمز دیده می‌شد. بیش از هر وقت دیگر، زود از جا درمی‌رفت و وقتی عصبی می‌شد، به کلی اختیار خود را از دست می‌داد.»

برای هیتلر، برای نازی‌ها، همان وقت پایان ماجرا آغاز شده بود. همان وقت امریکایی‌ها در افریقای شمالی پیاده شده بودند و به اتفاق متحدین انگلیسی خود حلقهٔ محاصرهٔ قوای محور را در تونس ساعت به ساعت تنگ‌تر می‌کردند. هنگامی که بهار سال ۱۹۴۳ فرا رسید، در شمال افریقا سربازان آلمان تسلیم شدند. شمارهٔ این افراد بیش از عدهٔ سربازانی بود که در استالینگراد اسلحه را زمین گذاشتند. هیتلر محکوم به فنا شده بود...

هیتلر دو بار معجزه آسا از چنگ مرگ گریخت

«همین حالا، تمام وزرا، شاه و تمام دار و دسته آنها را توقیف می‌کنم. یکر است به واتیکان می‌روم! خیال می‌کنید از واتیکان می‌ترسم؟... تمام نمایندگان سیاسی خارجی آنجا هستند. آن اراذل و اوباش!... این خوک‌ها را از آنجا بیرون می‌ریزم... بعد، می‌توانیم معذرت بخواهیم.»

در ژوئیه ۱۹۴۳، هنگامی که آدولف هیتلر شنید «بیتو موسولینی» دیکتاتور ایتالیا سرنگون شده است، بدین گونه سخن گفت.

سقوط ناگهانی موسولینی زمانی اتفاق افتاد که لشکریان هیتلر در بسیاری از جبهه‌ها دچار شکست شده بودند.

پیشوا در برابر سقوط موسولینی، با همان بی‌رحمی و خشونت که در بسیاری از بحران‌های زندگی پرماجریش عکس‌العمل نشان داده بود، واکنش نشان داد.

به این معنا که وقتی ایتالیا تسلیم شد، سربازان هیتلر صاف و ساده آن کشور را به تصرف درآوردند و قوای ایتالیا را بی‌آنکه یک گلوله شلیک کنند خلع سلاح کردند، در حالی که عده سربازان ایتالیایی بیش از سربازان آلمانی بود. سپس، سربازان کوه‌نورد پیشوا به سرعت از درون هواپیما بر قلعه کوهی که «دوچه» (موسولینی) در آنجا زندانی بود فرود آمدند و او را آزاد کردند.

با آنکه نجات موسولینی به دست هیتلر، به اعاده حیثیت و اعتبار پیشوا در آلمان و ایتالیا کمک کرد، برای اعاده کامل حیثیت او به هیچ وجه کافی نبود. زیرا ستاره اقبال پیشوا در تمامی جبهه‌های بسیار وسیع و متفرق جنگ دوم جهانی، دائماً در حال افول بود.



ارتش‌های هیتلر، آخرین حمله بزرگ تعرضی خود را در جبهه شرق آغاز کردند. لیکن این حمله، بی‌درنگ با شکست سریع و قاطعی پایان یافت. در اواخر سال ۱۹۴۳، سپاهیان نیرومند شوروی، به سرحدات لهستان و رومانی نزدیک می‌شدند.

هیتلر، در نبرد اقیانوس اطلس نیز شکست می‌خورد و در جنگ‌های هوایی که بر فراز خود آلمان درمی‌گرفت با شکست خردکننده‌ای روبه‌رو می‌شد. متفقین غربی سرانجام قسمت اعظم زیردریایی‌های هیتلر را از اقیانوس اطلس بیرون می‌کردند و انگلیسی‌ها، هر شب بیش از هزار بمب‌افکن به آسمان آلمان می‌فرستادند و به دنبال آنها روزها امریکایی‌ها صدها بمب‌افکن گسیل می‌داشتند. این حملات هوایی، به محصولات جنگی آلمان سخت لطمه می‌زد و آن را تقلیل می‌داد و روحیه مردم غیرنظامی را خراب می‌کرد.

هیتلر از دیدن نواحی بمباران‌شده خودداری می‌نمود. در حالی که جوزف گوبلز وزیر تبلیغات او، اصرار داشت که پیشوا از نواحی مزبور دیدن کند. علت امتناع هیتلر آن بود که منظره مناطق بمباران‌شده را نمی‌توانست ببیند. ژنرال «فرانز هالدر» رئیس ستاد کل ارتش که از مقام خود معزول شده بود، بعدها گواهی داد: «در اواخر سال ۱۹۴۳ بی‌چون و چرا آشکار شده بود که آلمان، جنگ را در زمینه نظامی باخت است.»

آیا هیتلر نیز این نکته را تشخیص داده و دریافته بود؟ شاید در لحظاتی که درست و منطقی فکر می‌کرد، این نکته را فهمیده بود. گوبلز، این مسئله را با هیتلر مطرح کرد که آیا باید مذاکرات صلح را با انگلیسی‌ها

و آمریکایی‌ها آغاز کنند یا با روس‌ها؟ هیتلر تردید داشت و نمی‌دانست که کدام یک از دشمنان او به گفتگوی صلح مایل خواهند بود.

در ماه سپتامبر ۱۹۴۳، گوبلز در دفترچه خاطرات روزانه خود نوشت: «هیتلر آرزوی صلح و آرامش دارد... او گفت که دلش می‌خواهد دوباره با محافل هنری تماس داشته باشد، شب‌ها به تئاتر برود و به باشگاه هنرمندان سر بزند».

گروهی از ژنرال‌های آلمان که جداً معتقد شده بودند آلمان جنگ را باخته است، به اتفاق چند تن از مردم کشوری، دست به کار توطئه علیه هیتلر شدند. این عده امیدوار بودند که با کشتن هیتلر، وطن خود را از انهدام کامل نجات خواهند داد. هیتلر خطر را احساس کرد، از این رو گفت: «انسان هرگز از شر متعصبین و ایده‌آلیست‌ها کاملاً مصون نخواهد بود».

روز سیزدهم ماه مارس سال ۱۹۴۳ هیتلر از مرگ حتمی نجات یافت شرح حادثه این بود:

ژنرال «هنینگ فن ترشکو» رئیس ستاد سپاه مرکزی آلمان در جبهه روسیه، و یکی از آجودان‌های او، درست پیش از آنکه هیتلر وارد هواپیمای خود شود یک بمب ساخت انگلیس در طیاره گذاشتند. باید خاطرنشان ساخت که این هنگام، وقتی بود که هیتلر پس از سرکشی به ستاد سپاه می‌خواست سوار هواپیما شود. ولی دستگاه بمب از کار افتاد.



پیاده شدن قوای متفقین در سواحل نورماندی که روز ششم ژوئن سال ۱۹۴۴ صورت گرفت، سبب شد که سوء قصد دیگری به جان هیتلر شود.

روز اول پیاده شدن سربازان متفقین، هیتلر فرمانی که ناشی از خیال و پندار بود، برای فرمانده نیروهای آلمان در نورماندی فرستاد و به او که شدیداً تحت فشار بود چنین گفت: «دشمن باید تا شامگاه ششم ژوئن خورد و نابود شود... سر پل» حمله باید در مدتی که طولانی‌تر از امشب نباشد، از نیروی خصم پاک گردد.»

وقتی فرمانده آلمانی نتوانست فرمان غیرعملی او را اجرا کند، هیتلر سخت به خشم آمد. او فیلدمارشال «کارل فن روندشتد» و فیلدمارشال «اروین رومل» فرماندهان عالی‌مقام جبهه غرب را احضار کرد تا روز هفدهم ژوئن او را در فرانسه ملاقات کنند.

هیتلر به «روندشتد» و «رومل» پرخاش کرد که چرا فرمانده نیروی آلمان در نورماندی، بلافاصله پس از حمله سربازان متفقین، آنها را به دریا تریخته است. ژنرال «هانس اشپایدل» رئیس ستاد سپاه رومل، تصویر دقیق و دست‌اولی از هیتلر در این لحظه کشیده است. اشپایدل می‌نویسد:

«او رنگ‌پریده و بی‌خوابی کشیده به نظر می‌رسید. با عینکش و چند مدارنگی که در میان انگشتان داشت، خشمگین بازی می‌کرد.

چنین به نظر می‌رسید که تیروی هیتوتیزمی او از میان رفته است. وقتی وارد اتاق شد، با سردی تمام و طی چند کلمه کوتاه با حضار سلام و تعارف کرد. سپس با تلخی تمام از موفقیتی که متفقین در پیاده کردن قوای خود به دست آورده بودند صحبت کرد و کوشید تا مارشال‌ها را مسئول این شکست معرفی کند.

هنگام صرف ناهار، هیتلر یک بشقاب انباشته از برنج پخته و سبزی را که قبلاً شخص دیگری از آن خرورده بود، به سرعت تناول کرد.

اطراف بشقاب او پر از شیشه‌های محترای حب و شربت و داروهای گوناگون بود. او دواها را یکی پس از دیگری خورد. دو سرباز اس. اس پشت صندلی وی ایستاده بودند و پاس می‌دادند.»

رومل، بی‌پرده به هیتلر گفت که از حمله و پیشروی قوای متفقین در داخله آلمان نمی‌توان جلوگیری کرد. آن‌گاه گفت در این باره تردید دارد که جبهه روسیه را بتوان نگاه داشت و در پایان سخن، جداً تقاضا کرد که جنگ خاتمه یابد.

هیتلر که تا آن حد خشمگین شده بود که تقریباً نمی‌توانست سخن گوید، کلام رومل را قطع کرد و گفت:

«دربارهٔ سرتوشت جنگ ناراحت نباش. به جای این تشویش، مواظب جبههٔ خودت که از آنجا به تو حمله شده است باش.»

هیتلر وعده داد که روز بعد، از جبهه دیدن کند. ولسی انفجار یک بمب پر سر و صدای «و - ا» آلمانی که هدفش لندن بود، اما چرخه زده و بر سقف پناهگاه هیتلر فرود آمده بود، نقشه‌های او را عوض کرد.

در این واقعه، هیچ کس کشته و زخمی نشد، لیکن هیتلر چنان تعادل روحی خود را از دست داد که برای حفظ جان خویش بی‌درنگ به طرف ویلای خود واقع در «برچسگادن» حرکت کرد.

بمب ساعت شمار، آهسته آهسته کار می کرد و هیتلر بی خیال کنار «قاتل» خود نشسته بود

ولی در این پناهگاه، به زودی اخبار یدی به او رسید.
روز بیستم ژوئن سال ۱۹۴۴، حمله تانک‌های شوروی که انتظار آن می رفت آغاز شد.

در دو سه روز، ارتش های اصلی و بزرگ آلمان به دست ارتش شوروی خرد و تار و مار شد و راه لهستان و نیز راه خود آلمان، به روی روسیان مفتوح گشت.
روز بیست و نهم ژوئن، «روندشت» و «رومل»، بار دیگر به هیتلر اصرار کردند که تا وقت باقی است و هنوز ارتشی برای آلمان باقی مانده است، تقاضای صلح کند.

لیکن هیتلر، بلافاصله درخواست های ایشان را رد کرد. دو روز بعد پیشوا «روندشت» را از کار برکنار نمود و فیلدمارشال «گونتر فن کلوگه» را به جایش گماشت.

در این وقت بود که رومل یعنی محبوب ترین ژنرال آلمان، به چندین نفر از افسران عالی مقام آلمانی دیگر که در صدد یک توطئه دیروقت علیه هیتلر و برداشتن او و پایان دادن به جنگ بودند، پیوست. بدبختانه از لحاظ کار توطئه، رومل روز هفدهم ژوئیه سال ۱۹۴۴ به شدت زخمی شد. علت مجروح شدن او

این بود که هنگامی که با اتومبیل سراری مخصوص ستاد ارتش آلمان حرکت می‌کرد هواپیماهای متفقین اتومبیل او را به گلوله بستند.



پس از رومل، یاشهامت‌ترین و فکورترین فرد توطئه‌گران سرهنگ «کلاوس فن اشتافنبرگ» بود. او عضو یکی از خانواده‌های نظامی بسیار محترم و آبرومند آلمان بود.

اشتافنبرگ سال قبل در نتیجه تصادم اتومبیلش با یک مین زمینی نقص عضوی پیدا کرده بود. به این معنا که یک چشم خود را از دست داده بود و بازوی راست و دو انگشت دست چپش قطع شده بود.

بر رغم این صدمات جسمانی اشتافنبرگ داوطلب شد که خطرناک‌ترین قسمت توطئه علیه جان هیتلر را انجام دهد.

قرار بود که اشتافنبرگ به پیشوا درباره اعزام قوای جدید به جای ارتش‌های درهم شکسته نازی گزارش دهد.

روز بیستم ژوئیه سال ۱۹۴۴ اشتافنبرگ در کیف دستی بزرگ و جادار خود که اوراق گزارش مذکور را در آن گذاشته بود، یک بمب ساعت‌شمار پنهان کرد و با خود به ستاد عالی فرماندهی هیتلر واقع در پروس شرقی برد.

همان وقت در برلن، گروه کوچکی از افسران ارتش آلمان دقیقه‌شماری می‌کردند و منتظر شنیدن خبر کشته شدن هیتلر بودند.

این عده قصد داشتند که پس از شنیدن خبر مرگ هیتلر، پایتخت را قبضه کنند و اعلام نمایند که نازی‌ها سرنگون شده‌اند و آن گاه تقاضای صلح کنند.

بمب اشتافنبرگ با شکستن یک کپسول کوچک شیشه‌ای که در بیرون بمب تعبیه شده بود به کار می‌افتاد. شکستن کپسول سبب می‌شد که اسید درون کپسول به جریان افتد و مفتول کوچکی را که به داخل بمب مربوط می‌شد «بخورد».

پس از آنکه مفتول می‌شکست، سنجاق مخصرص احتراق را رها می‌ساخت

و سنجاق به چاشنی می خورد. ضخامت مفتول، مقدار وقتی را که برای انفجار بمب لازم بود به دست می داد. بمب اشتافنبرگ، یک سیم بسیار نازک داشت که درست ده دقیقه طول می کشید تا از میان برود.

در اتاق رختکن ستاد عالی فرماندهی هیتلر، اشتافنبرگ کیف دستی خود را باز کرد و درست سر ساعت دوازده و سی و دو دقیقه بعد از ظهر، کپول محتوی اسید را شکست و سپس، وارد اتاق کنفرانس هیتلر شد.

وقتی اشتافنبرگ وارد اتاق شد، جلسه مذاکرات شروع شده بود. هیتلر پشت یک میز طویل، در قسمت وسط نشسته بود و در حدود ده دوازده افسر، اطرافش ایستاده بودند. اشتافنبرگ در یک طرف پیشوا به فاصله دو سه قدمی او نشست و کیف دستی بزرگ و متورم خود را زیر میز گذاشت. او، کیف را به «این طرف» یکی از پایه های قطور میز که از چوب بلوط ساخته شده بود و تقریباً شش پا، از پاهای هیتلر فاصله داشت تکیه داد.

هیتلر با سرهنگ سلام و تعارف کوتاهی کرد و به وی گفت همین که گزارش ژنرال «آدولف هویزینگر» تمام شد، گزارش او را خواهد شنید.

اشتافنبرگ یکی دو دقیقه نشست و سپس از جا برخاست و «درگوشی» به سرهنگی به نام «براندت» گفت که باید تلفن لازمی بکند و آن گاه مخفیانه از اتاق بیرون رفت.

یک لحظه پس از بیرون رفتن اشتافنبرگ، وقتی براندت روی میز خم شد تا نقشه ای را که روی میز پهن بود مطالعه کند، متوجه شد که کیف دستی اشتافنبرگ در زیر میز مزاحم اوست. به همین جهت، خم شد و کیف را کمی دورتر، به «آن طرف» پایه تکیه داد. به سبب همین تغییر مکان جزئی کیف، در این وقت یک تکه قطور از چوب بلوط، یعنی پایه ضخیم میز، بین بمب و هیتلر قرار گرفت. همین عمل و اقدام غیرارادی، جان هیتلر را از مرگ نجات داد و به قیمت جان براندت تمام شد.

اکنون، زمان با گام‌های کوتاه ولی پرشتاب می‌گذشت، و مفتوح بمب بی‌آنکه صدایی از کیف بلند کند، به کار خود ادامه می‌داد. ژنرال ویلهلم کایتل با حیرت تمام متوجه شد که اشتافنبرگ غیث زده است. به همین جهت، یا سرانگشتان پا از اتاق بیرون رفت تا ببیند چه بر سر او آمده است.

کایتل در اتاق رخنن، از تلفنچی راجع به اشتافنبرگ سؤال کرد و تلفنچی به او گفت که سرهنگ یک دست با عجله از عمارت خارج شده است.

کایتل حیرت‌زده و خاموش، به اتاق کنفرانس برگشت. ژنرال هوپزینگر به پایان گزارش خود نزدیک می‌شد. قرار بود پس از او، اشتافنبرگ صحبت کند. کایتل از غیث بی‌علت او احساس ناراحتی کرد. ولی، ناراحتی او زیاد طول نکشید زیرا، درست سر ساعت ۱۲ و ۴۲ دقیقه بعد از ظهر، بمب منفجر شد.

اشتافنبرگ که در فاصله دو یست یاردی ساختمان در محل مناسبی ایستاده بود، دید که تالار کنفرانس با غرش رعدآسایی به هوا رفت. سپس، اجساد از پنجره‌های تالار بیرون افتاد و خرده‌های سنگ و آجر و آهن، به آسمان برخاست. اشتافنبرگ مطمئن شد که هرکس در اتاق کنفرانس بوده مرده و یا در حال مرگ است. با شتاب از کنار پاسداران گذشت و سوار هواپیمای خود شد و به طرف برلن حرکت کرد. اکنون، می‌توانست قیام نظامی را رهبری کند.

به دستور هیتلر، ژنرال‌های آلمانی را با سیم پیانو حلق‌آویز کردند

لیکن هیتلر، با آنکه سخت دچار تکان روحی شده بود، حتی یک زخم کاری هم بر نداشته بود.

موهای او «کُز» خورده بود، پاهایش سوخته بود، بازوی راستش موقتاً فلج شده بود و پرده‌های گوشش سوراخ شده بود و پشتش در نتیجه افتادن تیر اتاق زخم برداشته بود.

با همه اینها، هنوز چهار ساعت از انفجار بمب نگذشته بود که هیتلر توانست موسولینی را بپذیرد و بقایای تالار را که هنوز دود از آن برمی‌خاست به او نشان دهد.

سپس، ارتباط ستاد پیشوا و برلن دوباره برقرار شد و هیتلر دانست که در پایتخت یک قیام نظامی صورت گرفته و محتملاً بعضی از ژنرال‌های آلمان که مأمور جبهه فرانسه هستند نیز در آن دست داشته‌اند.

در میان عده‌ای از آجودان‌های عالی‌مقام هیتلر منازعه تلخی درگرفت. همان وقت که آنها با هم مجادله می‌کردند، هیتلر ابتدا ساکت و صامت نشسته و در بحر تفکر فرو رفته بود و صورت موسولینی از ناراحتی و دست‌پاچگی قرمز شده بود. بعد، یکی از میان حضار به قیام و عصیان دیگری که سابقاً اتفاق افتاده بود، به «توطئه»ی سروان روهم در سی‌ام ژوئن ۱۹۳۴ که پیشوا با خونریزی فراوان آن

را سرکوب کرده بود اشاره کرد.

یادآوری آن واقعه، هیتلر را از دریای اندیشه به در آورد.

کسانی که ناظر عینی بوده‌اند می‌گویند:

هیتلر با یک جست از روی صندلی به پا خاست و در حالی که لب‌هایش کف آورده بود فریاد کشید.

او گفت آنچه بر سر روهم و پیروانش آورد، در برابر کاری که بر سر خائینی که حادثه امروز را پدید آوردند خواهد آورد، هیچ است. وی گفت که توطئه‌گران را نابود خواهد کرد.

«زن‌ها و بچه‌های آنها را به بازداشتگاه‌های دسته‌جمعی خواهم فرستاد و به هیچ وجه به آنها رحم نخواهم کرد!»

شامگاه همان روز، هیتلر گام نخستین را در راه انتقام گرفتن و تلافی کردن برداشت.

سرهنگ اشتافنبرگ را پشت به دیوار نگاه داشتند و تیرباران کردند.

در ساعت یک بعد از نیمه شب هیتلر از قرارگاه ستاد عالی فرماندهی نطق پرشوری ایراد کرد. او به آلمانی‌ها گفت برای این خواسته است آنها صدایش را بشنوند که بدانند: «جنایتی که در تاریخ آلمان بی‌سابقه بود» بی‌نتیجه مانده است. سپس گفت:

«گروه بسیار کوچکی از افسران جاه‌طلب و غیرمسئول و احمق و بی‌شعور برای نابودی من توطئه کردند... بمبی که سرهنگ کنت فن اشتافنبرگ کار گذاشته بود در دو متری طرف راست من منفجر شد.

در این حادثه چند نفر از همکاران باوفای من به شدت زخمی شده‌اند و یکی از آنها جان سپرده است. به خود من، صرف‌نظر از چند خراش کوچک و کوفتگی و سوختگی جزئی، به هیچ وجه صدمه‌ای نرسیده است.

من این واقعه را چنین تعبیر می‌کنم که خداوند درباره‌ی وظیفه‌ای که برعهده‌ام گذاشته، به من تأکید فرموده است.»

هیتلر در پایان سخن قول داده که «حساب‌ها را تصفیه کند». او به قول خود وفا کرد. وحشیگری پیشوا نسبت به هموطنان آلمانی‌اش به نهایت رسید.

دستگیرشدگان را برای گرفتن اعتراف شکنجه کردند و هزاران نفر را کشتند. در بسیاری از موارد محکومین را آهسته آهسته خفه کردند. قربانی‌ها را با سیم پیانو از قلاده‌های قصابی آویزان نمودند و از دقایق احتضار و دست و پا زدن آنها فیلم برداشتند و بعد این فیلم‌ها را برای هیتلر و همکارانش نمایش دادند. یکی از نظامی‌هایی که به این طرز خفه شد، فیلدمارشال «اروین فن ویتزلین» بود. به فیلدمارشال رومل به علت خدمات گذشته‌اش پیشنهاد کردند که یا خودکشی کند و یا به اتهام خیانت محاکمه شود. رومل انتحار را انتخاب کرد.

پس از سوءقصد بیستم ژوئیه ۱۹۴۴ هیتلر دیگر آدم سابق نشد. ژنرال «هاینر گودریان» که در این وقت رئیس ستاد کل ارتش شده بود تحول روحیه پیشوا را بعدها چنین تعریف کرد:

«خشونت او تبدیل به بی‌رحمی شد و در عین حال، تمایل او به لاف زدن، به تقلب و نادرستی آشکار بدل گشت. هیتلر غالباً بی‌تأمل و درنگ، دروغ می‌گفت و چنین می‌پنداشت که دیگران هم به او دروغ می‌گویند. دیگر حرف هیچ‌کس را باور نمی‌کرد. قبلاً رفتار کردن با او به اندازه کافی مشکل بود، اکنون شکنجه و عذابی شده بود که دائماً بدتر می‌شد.»

آخرین حمله بزرگ تعرضی آلمان

در همین زمان، با آنکه هیتلر نیمه‌مجنون شده بود و حال جسمی و روحی‌اش به سرعت خراب‌تر می‌شد، یک بار دیگر ارتش‌های خود را که در حال عقب‌نشینی بودند جمع و جور کرد و در ملت کتک‌خورده‌اش دوباره شور و هیجانی برانگیخت. هیتلر با یک تیروی اراده باورنکردنی، تقریباً یک‌تنه و دست‌تنها، عذاب ناشی از جنگ را نزدیک به یک سال دیگر تمدید کرد.

تا پایان ماه اوت ۱۹۴۴، اکثر ژنرال‌های آلمانی معتقد شده بودند که آلمان جنگ را باخته است. سپاهیان ارتش سرخ تا مرز پروس شرقی، تا رود «ویستول» مقابل شهر ورشو پایتخت لهستان و تا قلب بالکان، پیشروی کرده بودند. فنلاند تسلیم شده بود؛ بلغارستان از صحنه جنگ بیرون رفته بود؛ رومانی یعنی تنها منبع نفت طبیعی آلمان، به تصرف سپاهیان پیروزمند سرخ درآمده بود.

در جبهه غرب، لشکریان ژنرال «دوایت آیزنهاور»، پاریس را تسخیر کرده بودند و با شتاب به سوی مرز آلمان می‌تاختند. تنها در فرانسه، آلمانی‌ها بیش از نیم میلیون سرباز و مقادیر کثیری اسلحه و مهمات از دست داده بودند.

با همه اینها، در آخرین روز ماه سپتامبر سال ۱۹۴۴، هیتلر کوشید تا بار دیگر شعله بی‌فروغ آتش امید را در قلوب و ارواح ژنرال‌های خویش فروزان سازد؛ او به آنان گفت:

«اگر لازم آید، در کرانهٔ راین خواهیم جنگید. این نبرد را آن قدر دوام خواهیم داد تا همان گونه که فردریک کبیر گفته است: "یکی از دشمنان ملعون ما از فزونی خستگی، یارای جنگ نداشته باشد..." من تنها بدین منظور زنده‌ام که رهبری این نبرد را به عهده گیرم. زیرا آگاهم که اگر در قفای این نبرد یک ارادهٔ پولادین قرار نداشته باشد، در آن نمی‌توان پیروز شد.»

با چنین روحیه‌ای بود که هیتلر دست به آخرین قمار نومیدانهٔ جنگ زد. او شخصاً طرح ضربهٔ جمورانه و داهیان‌ای را ریخت که مسیر موج نبرد را در جبههٔ غرب، تقریباً دگرگونه ساخت.

روز دوازدهم ماه دسامبر سال ۱۹۴۴، هیتلر ژنرال‌های خود را در ستاد خویش گرد آورد. پس از آنکه به آنان دستور داد که کیف‌های دستی و تپانچه‌های خود را در اتاق رختکن بگذارند، کوشید تا شور و شوق ایشان را برای یک حملهٔ تعرضی علیه ارتش امریکا در جبههٔ غرب، برانگیزد. یکی از ژنرال‌ها، بعدها قیافه و شکل و شمایل هیتلر را بدین‌گونه وصف کرد:

«پیکر خمیده‌ای، با صورت رنگ‌پریده و باد کرده، درون صندلی خرد قوز کرده بود. دست‌هایش می‌لرزید، بازوی راستش، بی‌اراده سخت بالا می‌جهید... آنچه در برابر خود می‌دیدیم، یک مرد بیمار بود. ... وقتی راه افتاد. یک پایش را به دنبال خود می‌کشید.»

هیتلر به ژنرال‌های خود که طرح او را با شک و تردید می‌نگریستند گفت: «دو سه ضربهٔ دیگر... و آن وقت خواهید دید که کار دشمن تمام است.»

ضربه‌ای که آلمانی‌ها در سپیده‌دم روز یرفی شانزدهم دسامبر سال ۱۹۴۴ به ضعیف‌ترین بخش جبههٔ امریکا زدند، ضربهٔ سختی بود، لیکن تا آن حد که باید و شاید، سخت و محکم نبود. زیرا، قوای هیتلر آن نیروی همه‌جانبه‌ای را که لازمهٔ یک ضربت قاطع است، فاقد بود. پیشروی‌های اولیهٔ سپاهیان هیتلر در نبرد «بالج» سریع و عمیق بود. اما پیشروی آنها به‌زودی سد شد. هنگامی که عید میلاد مسیح فرا رسید، ژنرال‌های آلمان دانستند که حملهٔ تعرضی هیتلر با

شکست و ناکامی روبه‌رو شده است. ژنرال‌ها خواستند عقب‌نشینی کنند، لیکن یک بار دیگر هیتلر مانع عقب‌نشینی آنها شد. او به آنها گفت:

«مسئله این است که آیا آلمان اراده آن را دارد که در صحنه وجود باقی بماند، یا آنکه باید از میان برود... شکست در این نبود، ملت آلمان را نابود خواهد کرد... آقایان، بی‌درنگ به شما می‌گویم که من حتی احتمال بعیدی هم نمی‌دهم که در این جنگ شکست بخوریم... ما هنوز هم می‌توانیم به سرنوشت فرمان دهیم و او را مطیع و متفاد خویش سازیم!» ولی دیگر بسیار دیر شده بود...

پیشوا فرمان انهدام نواحی بزرگ آلمان را صادر کرد

روز شانزدهم ژانویه سال ۱۹۴۵، درست یک ماه پس از آخرین حمله تعرضی ارتش آلمان، سربازان هیتلر به همان‌جا عقب نشستند که حمله را از آنجا آغاز کرده بودند. و درست در همین وقت، روس‌ها بزرگ‌ترین حمله دوران جنگ خود را آغاز کردند.

هنوز ماه ژانویه پایان نیافته بود که آلمانی‌ها در جبهه شرق، به مصیبت دیگری دچار آمدند. نیروهای مارشال «گئورگی ژوکف» از برلن بیش از یکصد میل فاصله نداشتند و شوروی‌ها حوزه صنعتی «سیلیزی» را به تصرف درآورده بودند. و چون قسمت اعظم ناحیه صنعتی «رور» از بمباران ویران شده بود، از کف رفتن سیلیزی، هیتلر را محکوم به فنا کرد.

روز سی‌ام ژانویه سال ۱۹۴۵ که مصادف با روز دوازدهمین سال به قدرت رسیدن هیتلر بود، «آلبرت اشپر» رئیس سازمان تولید مهمات و تجهیزات، به هیتلر گفت: «جنگ را باخته‌ایم!»

اشپر یادداشتی پر از آمار و ارقام، به هیتلر نشان داد که حاکی بود آلمان صاف و ساده دیگر نمی‌تواند به جنگ ادامه دهد. هیتلر همچنان‌که شیوه او بود، دیگران را مورد سرزنش قرار داد:

«اگر مردم آلمان در نبرد شکست خورده‌اند، پس باید بسیار ضعیف باشند.

آنها نتوانسته‌اند غیرت و حمیت خود را در برابر تاریخ اثبات کنند و سرنوشتشان فقط نابودی است.»

در اواخر سال ۱۹۴۴ و اوایل سال ۱۹۴۵، پزشکان هیتلر دربارهٔ وضع مزاجی او بیش از پیش نگران می‌شدند. پس از توطئهٔ بیستم ژوئیه، اطبای مخصوص هیتلر به او اصرار کردند که یک استراحت طولانی بکند، ولی او از این کار خودداری کرد. در نتیجه، در ماه سپتامبر ۱۹۴۴، از پا افتاد و مجبور شد که بستری شود، لیکن در ماه نوامبر بهبود یافت. مع‌هذا هنوز از بیماری هیستری رنج می‌برد. در این تاریخ که مورد بحث ماست، یعنی در اوایل سال ۱۹۴۵، چون هر روز خبر شومی به هیتلر می‌رسید، بیش از پیش دچار حملات جنون‌آمیز می‌شد.

ژنرال گودریان و هیتلر دربارهٔ پیشروی روس‌ها با هم حرف‌شان شد. گودریان این داد و بیداد را بعدها چنین تعریف کرد:

«مشت‌های او بالا رفت، خون به گونه‌هایش دوید، بدنش می‌لرزید و در حالی که از شدت خشم از خود بی‌خود شده بود و تمامی کنترل خود را از دست داده بود، در برابر من ایستاد. تقریباً فریاد می‌زد، چشم‌هایش می‌خواست از حدقه درآید و رگ‌های شقیقه‌هایش متورم شده و بالا جسته بود.»

و چون تمامی دنیای پیشوا می‌رفت تا بر سرش خراب شود، به این فکر افتاد که اصول «معاهدهٔ ژنو» را زیر پا گذارد و اسرای جنگی را که آلمانی‌ها گرفته بودند، قتل عام کند. وقتی چند نفر از ژنرال‌ها به او گفتند که ممکن است دشمن تلافی کند و سربازان آلمانی را که اسیر گرفته است قتل عام نماید (نازی‌ها فقط در جهت غرب، یک میلیون اسیر داده بودند)، هیتلر فریاد کشید و گفت: «به جهنم که کشته می‌شوند! اگر من نشان دهم که هیچ‌گونه توجهی به اسرا ندارم... و به تلافی دشمن هم اهمیتی نمی‌دهم، آن وقت عدهٔ آلمانی‌هایی که از میدان جنگ می‌گریزند، بسیار کم خواهد شد، زیرا قبل از آنکه از میدان نبرد فرار کنند و اسیر دشمن شوند، دربارهٔ کار خود تأمل خواهند کرد.»

برای پیروان هیتلر، این یکی از نخستین نشانه‌هایی بود که او مصمم است در میان شعله‌های آتشی که از اجساد مردگان، مردگان خصم و کشتگان ملتش برمی‌خیزد، چون «وتان»^۱ که در «والهالا»^۲ فرو رفت، به اعماق زمین فرو رود. به‌زودی تصمیم پیشوا آشکارتر شد.

روز هفتم ماه مارس سال ۱۹۴۵ طلایه‌داران لشکر نهم زره‌پوش آمریکا به‌سرعت از پلی که در ناحیه «رماگن» بر رود «راین» بسته شده بود، گذشتند. آخرین سنگر طبیعی بخش غربی آلمان، شکافته شده بود. این ضربه مصیبت‌بار، پیشوا را بار دیگر دچار خشم فراوان ساخت.

روز نوزدهم مارس، هیتلر یکی از شنیع‌ترین فرمان‌های دوران حیات خود را صادر کرد. این فرمان، علیه دشمنان او صادر نشده بود بلکه علیه آلمانی‌ها صادر گشته بود. به موجب فرمان او، می‌بایستی تمامی نواحی آلمان که در معرض خطر پیشروی دشمن هستند، به کلی زیر و رو و ویرانه شوند. در آن مناطق می‌بایستی همه چیز، حتی آخرین انبارهای خواربار و لباس، خراب و نابود گردد.

«اشپیر» که از مردان انگشت‌شماری بود که در برابر هیتلر جرئت مقاومت و ایستادگی داشت، قبل از آنکه این فرمان وحشیانه اجرا شود، اقدام کرد. اشپیر با شهادت و دلیری خارق‌العاده‌ای به پیشوا گفت که حق ندارد آلمان را خراب کند و ویرانه سازد. او گفت: «ما باید آنچه در قوه داریم به کار ببریم که حتی اگر به ابتدایی‌ترین طریق هم شده است، تا آخرین لحظه، پایه و اساسی را برای بقای ملت حفظ کنیم... اگر دشمنان ما می‌خواهند این ملت را نابود کنند... آن وقت این ننگ تاریخی منحصرأ متوجه آنها خواهد شد. ما وظیفه داریم که برای احیای مجدد ملت، هرگونه امکانی را باقی بگذاریم.»

۱. وتان، خدای افسانه‌ای ملل اسکاندیناوی.

۲. والهالا، در افسانه‌های اسکاندیناوی. سرای ابدی ارواح سحراعی است که در جنگ‌ها کشته شده‌اند (مترجم)



ولی هیتلر، که در این وقت سرنوشتش معلوم شده بود، به دوام حیات ملت آلمان علاقه‌ای نداشت. اشپِر در دادگاه «نورنبرگ» پاسخ دیکتاتور دیوانه را نقل کرد: «اگر در جنگ شکست خورده‌ایم، ملت نیز نابود خواهد شد. دیگر احتیاجی به این نیست که دربارهٔ یک زندگی بسیار بدوی و اولیه فکر کنیم. برعکس، بهتر این است که خود ما وسایل آن زندگی را از میان ببریم. زیرا اگر این وسایل را نابود نکنیم، این ملت اثبات خواهد کرد که ملت ضعیفی است و آینده منحصرأً متعلق به ملت قوی‌تر شرقی (روسیه) خواهد بود. به علاوه، کسانی که بعد از نبرد زنده خواهند ماند، فقط افراد پست و دون‌همت‌اند، برای اینکه افراد خوب در جنگ کشته شده‌اند.»

چهار روز بعد، فرمان بسیار مهیب و شریانه دیگری صادر شد. به موجب این فرمان، می‌بایستی مردم غیرنظامی مناطقی که در معرض خطر پیشروی قوای متفقین بودند و میلیون‌ها افراد خارجی که در آلمان چون بندگان و غلامان کار می‌کردند، و نیز تمامی اسیران جنگی، گله‌وار به مرکز کشور اعزام شوند. اشپِر در دادگاه نورنبرگ چنین گواهی داد: «این میلیون‌ها انسان، قرار بود با پای پیاده فرستاده شوند. برای زنده ماندن آنها هیچ‌گونه تدارکی دیده نشده بود، با توجه به شرایط و وضع آن روز، اگر تدارکی هم دیده می‌شد، نمی‌توانست تحقق یابد. نتیجهٔ اجرا شدن فرمان این بود که فاجعهٔ غیرقابل تصویری به بار آید.»

خوشبختانه، اشپِر و معدودی از افسران ارتش و صاحب‌منصبان کشوری آلمان، جرئت کردند که از فرمان رهبر دیوانهٔ خود سرپیچی کنند و ارتش‌های متفقین نیز با چنان سرعتی به مناطق مورد بحث رسیدند و آنجا را قبضه کردند که برای نازی‌ها وقتی باقی نماند تا خرابی زیادی به بار آورند.

روز یازدهم آوریل سال ۱۹۴۵، قوای آمریکا به کرانهٔ رود «الب» که از برلن فقط شصت میل فاصله دارد رسید. بعد از ظهر روز بیست و یکم آوریل، سربازان شوروی وارد حومهٔ پایتخت آلمان شدند. آخرین روزهای حیات و زمامداری

هیتلر فرا رسید.

پیشوا قصد داشت بیستم آوریل که روز پنجاه و ششمین سال تولدش بود، برلن را ترک کند. او تصمیم گرفته بود که از ویلای خود واقع در برچسگادن، آخرین مقاومت «رایش سوم» را رهبری کند. لیکن تعلل کرد تا آنکه دیگر بسیار دیر شد.



«اوا براون» که نزدیک به سیزده سال معشوقه هیتلر بود، روز پانزدهم آوریل به برلن آمده بود تا شریک سرنوشت عاشق خود شود. در سال‌های جنگ، هیتلر اوا براون را زیاد ندیده بود. او به معشوقه‌اش اجازه نمی‌داد که ستادهای مختلف او را ببیند و اجازه آمدن به برلن را نیز به‌ندرت به او می‌داد. «اریخ کمپکا» راننده پیشوا پس از جنگ گفت: «اوا براون بدبخت‌ترین زن آلمان بود. او بیشتر عمر خود را در انتظار هیتلر به سر برده بود.»

اکثر نازی‌های قدیمی و فرماندهان نظامی که زنده مانده بودند، جمع شدند تا به مناسبت روز تولد هیتلر به او تبریک بگویند. لیکن آن روز، حامل اخبار جدیدی از مصیبت‌های تازه نظامی بود. رفقای نازی هیتلر به او اصرار کردند که برلن را ترک کند و به جنوب آلمان برود و این خطر را به وی خاطرنشان ساختند که بیش از یکی دو روز باقی نمانده است که ارتش‌های شوروی و آمریکا به یکدیگر ملحق شوند و راه او را ببندند. هیتلر نه می‌توانست بگوید می‌روم و نه می‌توانست بگوید می‌مانم. فعلاً، مانده بود.

هیتلر در جریان جشن تولدش به طرز عجیبی مطمئن به نظر می‌رسید. او گفت که روس‌ها به نحوی عقب رانده خواهند شد.

روز بعد پیشوا فرمان حمله متقابل همه‌جانبه‌ای را علیه روس‌ها صادر کرد و ژنرال اس. اس «فلیکس اشتاینر» را مأمور نمود تا در حومه جنوبی برلن به روس‌ها حمله برد. هیتلر گفت: «هر فرماندهی که نیروهای خود را در جنگ شرکت ندهد، در عرض پنج ساعت زندگی خود را از دست خواهد داد.»

آخرین روزهای زندگی هیتلر

هیتلر روز بیست و یکم آوریل یعنی یک روز پس از برگزاری جشن پناه و ششمین سال تولد خود، به فلیکس اشتاینر ژنرال اس. اس فرمان داد تا در حومه جنوبی برلن به قوای شوروی حمله متقابل کند.

روز بعد، یعنی روز جمعه، هیتلر ساعت‌ها با بی‌صبری تمام منتظر دریافت خبر حمله متقابل اشتاینر بود. و همین موضوع، نمونه دیگری بود که نشان می‌داد هیتلر تماس و ارتباط خود را با واقعیت، از دست داده است. اشتاینر به هیچ وجه دست به حمله‌ای نزد و هرگز چنین حمله‌ای به وقوع نپیوست.

روز بیست و دوم آوریل سال ۱۹۴۵، هیتلر در یک کنفرانس نظامی، با خشم و غضب خواستار خبر حمله اشتاینر شد. ژنرال‌ها هیچ‌گونه خبری از ارتش موهوم اشتاینر نداشتند، ولی خبر دیگری داشتند و آن این بود که تانک‌های روسی، هم اکنون در خود شهر برلن هستند.

هیتلر دچار شدیدترین خشم دوران زندگی خود شد. او جیغ کشید که معنای این خبر آن است که همه چیز پایان یافته است. همه او را رها کرده‌اند، جز خیانت و دروغ و فساد و جبن، چیزی باقی نمانده است. همه چیز تمام شده بود... هیتلر محکم و استوار گفت که در برلن خواهد ماند و در آنجا با سرنوشت خود روبه‌رو خواهد شد. سپس بیانیه کوتاهی را دیکته کرد و دستور داد که از رادیو بخوانند.

شامگاه آن روز، هیتلر به ژنرال کایتل و ژنرال آلفرد یودل فرمان داد که به جنوب آلمان روند و فرماندهی نیروها را در آنجا به عهده گیرند. وقتی یودل اعتراض کرد و گفت که پیشوا نمی‌تواند از برلن، «هیچ چیز را رهبری کند»، هیتلر پاسخ داد: «بسیار خوب، (هرمان) گورینگ می‌تواند فرماندهی قوای آنجا را عهده‌دار شود.» ژنرال‌ها به او گفتند که: «هیچ سربازی به فرمان گورینگ نخواهد جنگید.» هیتلر با طعنه و ریشخند گفت: «منظورتان از جنگ چیست؟» سپس افزود: «هتوز زد و خورد کوچک و پرارزشی هست که باید انجام داد!»

سرانجام، هیتلر پذیرفت که پایان ماجرا فرا رسیده است. یک افسر اس.اس به نام «گوتلوب برگر» همان روز، پاسی از شب گذشته، وارد پناهگاه هیتلر شد. پناهگاه هیتلر در اعماق کاخ صدارت عظمی قرار داشت. برگر، هیتلر را «یک مرد خردشده، مردی که کارش تمام شده است» یافت. وقتی افسر اس.اس از رهبر نازی تمجید و ستایش کرد که مردم را ترک نکرده است، هیتلر جیغ کشید و گفت: «همه مرا فریب دادند! هیچ کس حقیقت را به من نگفت! نیروهای مسلح به من دروغ گفتند!»

برگر بعدها چنین تعریف کرد: «صورتش بنفش شد؛ فکر کردم هر لحظه ممکن است سخته کند.»

برگر برای این نزد هیتلر آمده بود که دربارهٔ دو مسئله صحبت کند. یکی اینکه، با گروهی از اسرای برجسته و مشهور چه باید کرد؟ دیگر آنکه، در مورد قیامی که به‌زودی در اتریش و باواریا درخواهد گرفت، چه اقدامی باید به عمل آورد؟

برگر می‌گوید: «فکر شورش و عصیان مردم، بار دیگر هیتلر را متشنج ساخت. او پیایی فریاد می‌زد و می‌گفت: "تمام آنها را به گلوله ببندید! تمام آنها را به گلوله ببندید!"»

همان شب، یک افسر نیروی هوایی که در پناهگاه بود به رئیس ستاد نیروی هوایی تلفن کرد و با دستپاچگی و التهاب خبر داد: «پیشوا از پا افتاد!»



گورینگ، که در این وقت دور از خطر در پرچسگادن مخفی بود، روز بیست و سوم آوریل، ضربهٔ جدیدی به هیتلر زد. او با بی‌سیم پیامی برای هیتلر فرستاد و به وی پیشنهاد کرد که خودش (گورینگ) زمام دولت را به دست گیرد. گورینگ می‌گفت که اگر تا همان شب پاسخی از هیتلر نرسد، به موجب فرمانی که سابقاً خود هیتلر صادر کرده است، زمام امور را در دست «خواهد گرفت» و منظور از فرمان سابق فرمانی بود که هیتلر خود صادر کرده و در آن گفته بود که اگر پیشوا «فاقد صلاحیت شود» گورینگ می‌تواند به جای او فرمانروای آلمان گردد.

با شلیک گلوله، زندگی پرماجرای هیتلر پایان یافت

پس از آنکه پیام رادیویی گورینگ به هیتلر رسید، هیتلر فریاد برآورد و گفت: «گورینگ، هم به من و هم به وطن خود خیانت کرده و هر دو ما را رها نموده است!»

او در پشت سر من، با دشمن تماس گرفته است!... حالا دیگر هیچ چیز باقی نمانده است! هیچ چیز برای من باقی نمانده است! هیچ عهد و پیمانی، هیچ شرافتی، محترم شمرده نمی‌شود...»

گورینگ با دشمن تماس نگرفته بود، ولی «هاینریش هیملر» تماس گرفته بود. روز بیست و سوم آوریل، هیملر با کنت «فولک برنادوت» نمایندهٔ سوئد تماس گرفت و به او پیشنهاد کرد که حاضر است ارتش‌های آلمان را در جهت غرب تسلیم قوای متفقین کند.

هیتلر روز بیست و هشتم آوریل، به وسیلهٔ خبری که رادیو لندن در این باره داد، از مطلب آگاه شد.

یکی از کسانی که هنگام انتشار این خبر نزد هیتلر و شاهد عینی عکس‌العمل او در برابر آن خبر بوده است، بعدها چنین تعریف کرد:

«پیشوا، چون یک مرد دیوانه به خشم آمد. رنگش شبیه آهن گذاخته شد، به نحوی که صورتش به معنای واقعی کلمه، دیگر شناخته نمی‌شد. بعد، دچار اغما

شد.»

به نظر می‌رسد این خبر که روس‌ها با کاخ صدارت عظمی کمتر از یک ساختمان فاصله دارند و ممکن است تا سی و شش ساعت دیگر به کاخ حمله برند و آن را بگیرند، مغز هیتلر را روشن کرد. زیرا، تصمیم گرفت که با «اوا براون» عروسی کند و وصیت‌نامه خود را بنویسد و فرمان دستگیری هیتلر را صادر نماید و نحوه مردن خود و «اوا» را تعیین کند.

گوبلز، یکی از اعضای انجمن شهر را پیدا کرد تا مراسم ازدواج را رسماً به عمل آورد. پس از آنکه مراسم ازدواج برگزار شد، صبحانه «عروسی پیش از مرگ» صرف شد. حضار به سلامتی هم باده نوشیدند و هیتلر از روزگاران خوش گذشته یاد کرد. سپس، شرح مفصلی از زندگانی پرماجرای خود تعریف نمود. او در پایان گفت:

«آن زندگی حالا تمام شده است و مردن باعث آسودگی من است.»

صحبت از مرگ او، مجلس عروسی را دچار غم و اندوه ساخت. چند دقیقه بعد، هیتلر از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت و در اتاق دیگر، آخرین وصیت‌نامه خود را دیکته کرد.

این سند موجود است. در آن، هیتلر یهودیان را منشأ تمام بدی‌ها و زشتی‌های عالم دانسته و نالیده است که سرنوشت، یک بار دیگر فتح و فیروزی را از چنگ آلمان به در آورد. هیتلر در وصیت‌نامه خود می‌گوید:

«... این موضوع صحت ندارد که سال ۱۹۳۹، من با فرد دیگری در آلمان خواستار جنگ بودیم. جنگ را منحصراً آن سیاستمداران بین‌المللی که یا اصلاً جهود بودند و یا برای منافع جهودها کار می‌کردند، راه انداختند.»

سپس دلایل تصمیم خود را در مورد ماندن در برلن بیان می‌کند و می‌گوید:

«... من می‌خواهم سرنوشت خود را شریک سرنوشت میلیون‌ها نفر دیگر سازم... از این رو، تصمیم گرفته‌ام که در برلن باقی بمانم و در اینجا، در لحظه‌ای که معتقد شوم مقام پیشوایی... را دیگر نمی‌توان حفظ کرد، با میل و اراده خود

مرگ را انتخاب کنم، من با قلبی پر از شادی و مسرت می‌میرم...»

سپس، رسماً گورینگ و هیملر را از حزب نازی بیرون کرد و آنها را از مقامات دولتی عزل نمود و دولت جدیدی به ریاست دریا سالار «کارل دونیتز» تعیین کرد.

ساعت چهار بعد از نیمه شب بیست و نهم آوریل سال ۱۹۴۵، هیتلر وصیت‌نامهٔ خصوصی خود را دیکته کرد. به موجب این وصیت‌نامه هیتلر اموال و دارایی خویش را به دولت بخشید، به استثنای مقداری که خویشاوندان او بتوانند با آن «یک زندگی خرده‌بورژوازی داشته باشند». و نیز در وصیت‌نامه علت ازدواج خود را (با او براون) و طرز مردن خویش را شرح داد:

«با آنکه در سال‌های نبرد، معتقد بودم که نمی‌توانم وظیفهٔ ازدواج را به عهده گیرم، اکنون، پیش از پایان حیات، تصمیم گرفته‌ام زنی را که پس از سال‌ها دوستی و رفاقت حقیقی، بنا به میل و ارادهٔ خود، به این شهر که تقریباً در حال محاصره است آمده تا شریک سرنوشت من شود، به عنوان همسر خود انتخاب کنم.

او بنا به تمایل خویش، به عنوان زوجهٔ من، با من خواهد مرد. در مورد چیزی که ما، به علت کاری که من برای خدمت به ملت انجام می‌دادم از دست دادیم، این کار پاداش هر دو ما محسوب خواهد شد.

زوجهٔ من و من، یدین سبب مرگ را برگزیدیم که از شر ننگ و بدنامی سقوط به دست دشمن، نجات یابیم. خواست ما این است که در همان محلی که من در مدت دوازده سال خدمت، بیشتر کار روزانه‌ام را در آنجا انجام داده‌ام اجساد ما بلافاصله سوزانده شود...»

هیتلر در سپیده‌دم روز بیست و نهم آوریل که آخرین یکشنبهٔ حیات او بود به رختخواب رفت.

پوششی از دوده، شهر را فرا گرفته بود. در بالای پناهگاه، دیوارهای کاخ

صدارت عظمی در میان شعله‌های آتش فرو می‌ریخت، زیرا در این وقت، روس‌ها مستقیماً کاخ را به توپ بسته بودند. محتملاً می‌توان گفت که هیتلر زیاد نخوابید.

در ساعات بعد از ظهر روز بیست و نهم آوریل، رادیو خبر داد که موسولینی و معشوقه‌اش «کلارا پتاچی» کشته شده‌اند. مردم انتقام‌جوی ایتالیا، در شهر میلان، نعش موسولینی و معشوقه‌اش را از پا آویزان کرده بودند و سپس آنها را درون مجرای فاضلاب انداخته، فحش و ناسزای فراوان داده بودند.

به‌آسانی می‌توان دریافت که خبر مرگ زشت و کثیف دوچه (موسولینی) تا چه اندازه در تقویت تصمیم هیتلر دخالت داشته و او را جدّاً مصمم ساخته است که نگذارد مردم با او و عروزش به همان طرز رفتار کنند.

در این وقت، شب... آخرین شب زندگی آدولف هیتلر فرا رسیده بود. هیتلر تا چند ساعت در اتاق مخصوص خود با «اوا» باقی ماند. در ساعت دو و سی دقیقه بعد از نیمه شب سی‌ام آوریل هیتلر تنها از اتاق بیرون آمد تا با چند نفر از اطرایان خود خداحافظی کند.

چشم‌های او پر از اشک بود؛ و همان‌گونه که بعدها یکی از منشی‌های وی به خاطر آورد: «به نظر می‌رسید که چشم‌های او، نقطه‌دوری، آن سوی دیوارهای پناهگاه را نگاه می‌کند.»

بیشتر کسانی که در پناهگاه بودند، انتظار داشتند که هیتلر در اوایل صبح آن روز انتحار کند.

ولی او در این کار تعلل کرد. ظهر، کنفرانس نظامی معمولی خود را تشکیل داد. اخباری که در این جلسه شنید، چنان بود که دیگر نمی‌توانست خودکشی را به تعویق اندازد. تا یکی دو ساعت دیگر، روس‌ها کاخ صدارت عظمی را می‌گرفتند.

در ساعت دو و سی دقیقه بعد از ظهر، راننده پیشوا فرمانی دریافت کرد که بلافاصله دویست لیتر بنزین به باغ عمارت برساند. همان وقت که راننده دست

به کار فراهم آوردن بتن بود، هیتلر و او، با هم خداحافظی ابدی کردند. سپس، به اتاق خود برگشتند.



در بیرون اتاق، در راهرو، گوبلز و مارتین بورمان و دو سه نفر دیگر ایستاده بودند. پس از چند لحظه، صدای یک تیر تپانچه به گوش رسید. بعد، سکوت برقرار شد... گوبلز و بورمان تا چند لحظه محترمانه صبر کردند، سپس آرام و بی‌سر و صدا، وارد اتاق پیشوا شدند. وقتی در را باز کردند دیدند جسد آدولف هیتلر در حالی که خون از آن می‌چکد، روی نیمکت بزرگ مبلی، افتاده است. او گلوله را درون دهان خالی کرده بود. کنار هیتلر، او را براون دراز کشیده بود. دو تپانچه، روی زمین افتاده بود، ولی «او» هفت تیر خود را به کار نبرده بود، او زهر خورده بود.

ساعت، سه و سی دقیقه بعد از ظهر روز دوشنبه سی‌ام آوریل سال ۱۹۴۵ بود... از روزی که هیتلر صدراعظم آلمان شده بود دوازده سال و سه ماه می‌گذشت...

نعش‌ها را به باغ بردند. در فاصله چند دقیقه‌ای که گلوله‌باران توپ‌ها قطع شده بود، اجساد را درون حفره‌ای که یک گلوله توپ در زمین ایجاد کرده بود گذاشتند و روی آنها بتن زیادی ریختند. هنگامی که گلوله‌های توپخانه سربازان شوروی بار دیگر کوبیدن باغ را آغاز کرد، تردید ندارد که نعش‌های سوخته، هزار پاره شدند. بقایای اجساد، هرگز پیدا نشد ■

سرگذشت عجیب موسولینی

نویسنده: میلتون براکر[✠]

✠ رئیس شعبه روزنامه «نیویورک تایمز» در رم، در روزهای آخر زندگی و زمامداری موسولینی.

موسولینی، نخست یک سوسیالیست دو آتشه بود

دو سه دقیقه قبل از ساعت چهار بعد از نیمه شب روز یکشنبه بیست و نهم آوریل سال ۱۹۴۵، جسد بنیتو موسولینی به «پیاتسال لوره تو» واقع در شهر میلان، پرتاب شد.

دوازده ساعت پیش، یک مسلسل دستی، به زندگی مردی که زمانی یک سوسیالیست دو آتشه بود و سپس مدت بیست و یک سال به عنوان دیکتاتور فاشیست بر ایتالیا فرمان رانده بود، پایان داده بود.

هنگامی که آفتاب آهسته آهسته برآمد و شهر میلان را که تازه آزاد شده بود روشن ساخت، در اطراف جسد جماعتی جمع شد. نخست مردم از دیدن نعش موسولینی، به همان حالتی دچار شدند که همه موجودات بشری از دیدن مرگ، بدان دچار می شوند؛ یعنی، دهانشان از تعجب باز ماند و در خود احساس ترس آمیخته به احترامی نمودند. سپس، ترس آمیخته به احترام از میان رفت.

جماعت نه تنها جسد موسولینی، بلکه نعش «کلارا پتاچی» معشوقه سبزه روی و سیاه موی او و اجساد پانزده تن از رهبران دیگر حکومت منفور دست نشانده آلمانی ها را که در شمال ایتالیا برقرار شده بود، شناخت. جماعت شروع به فریاد زدن و جیغ کشیدن و توهین به اجساد کرد.

من (نویسنده) با چشم خود دیدم که جوانی کم سال جمجمه مردی را که

زمانی نیرومندترین فرمانروای جهان محسوب می‌شد، به زیر لگد گرفت. اجساد به طرز مهووعی خرد می‌شد و درهم می‌شکست. توهین و بی‌حرمتی به نعش‌ها، بیش از پیش نفرت‌انگیز می‌شد.

دو سه دقیقه قبل از ظهر، مردم اجساد را از ترده آهنی ساختمان یک کارخانه گاز که ناتمام بود، واژگونه آویختند. زن سالخورده و سپیدمویی که در مرگ پسران خود شیون و زاری می‌کرد، به صورت موسولینی آب دهان انداخت و گلوله‌های تپانچه خود را در سر او خالی کرد. تا ساعت دو و پانزده دقیقه بعدازظهر، همین ماجرا ادامه داشت. تا اینکه در آن ساعت، بنا به درخواست «ایلدونسو کاردینال شوستر» اسقف اعظم میلان، نعش‌ها را برداشتند و به مرده‌شورخانه بردند.

جسد موسولینی، نظیر نعش «نمونه»ی خرد و له شده‌ای که برای تشریح به آزمایشگاه می‌برند، درست شصت و یک سال و نه ماه و پانزده دقیقه پس از تولد، روی سینی تشریح شماره ۱۶۷ قرار گرفت.



بنیتو موسولینی، روز یکشنبه بیست و نهم ژوئیه ۱۸۸۳، از مادری به نام «روزا مالتونی» و پدری موسوم به «آلساندرو موسولینی» آهنگر، در دهکده کوهستانی «وارانودی کوستا» به دنیا آمد. پدر «بنیتو» در ناحیه‌ای که از لحاظ تاریخی یک منطقه انقلابی شناخته می‌شد، یک فرد انقلابی بود. او پسر خود را به یاد «بنیتو هووارز» قهرمان آزادی مکزیک، «بنیتو» نامید.

بنیتو ناراحتی‌های سیاسی خویش را از پدری که مورد احترام وی بود به ارث برد. او مادرش را می‌پرستید. مادر بنیتو آموزگار و به شدت مذهبی بود. لیکن، هرگز نتوانست ایمان و اعتقاد دینی خود را به پسرش منتقل کند.

عکس‌هایی که از مادر بنیتو در دست است، نشان می‌دهد که موسولینی چانه و فک نیرومند خود را، که بعدها در سراسر جهان کاریکاتورها از آن ساختند، از مادر خود به ارث برده بود.

در مدرسه، موسولینی به سرعت پیشرفت کرد. و نیز در دبستان رنجش و دلخوری شدید خود را از شاگردان ثروتمند نشان داد و پس از آنکه یکی از آنها را با قلمتراش زخمی کرد، چیزی نمانده بود که از مدرسه بیرونش کنند.

توجه و علاقه شدید بنیتو به زن‌ها، که یکی از خصوصیات برجسته زندگی او شد، در آغاز جوانی هریداگشت. او بعدها درباره دوران بلوغ خود نوشت: «زن، تمامی خواب‌ها و رویاها و افکار روزانه مرا قبضه کرد.»

بنیتو برای آنکه «بکارت» خود را از دست دهد، پنجاه «چنتی‌زیمی» به یک روسپی پرداخت، ولی از این کار احساس ننگ و شرمساری و نفرت نمود. بعد از آن، بنیتو به «روسی‌های آماتور» روی آورد.

موسولینی در کتاب سرگذشت خویش که خود آن را نوشته است، آشکارا و بی‌پرده می‌گوید که چگونه زنی به نام ویرجینیا «ب» را مغلوب کرد. او می‌نویسد:

«مقدمات کار، زیاد طول نکشید. "قلعه" تسخیرناپذیر نبود. یک روز زیبا، او را با خود به راه‌پله بردم، در آنجا او را به گوشه‌ای انداختم و از آن خویش ساختم. او در حالی که اشک به چشم‌هایش آمده بود، گفت که به شرف وی تجاوز کرده‌ام. نمی‌گویم که به شرف او تجاوز نکردم، ولی آیا راجع به کدام شرافت صحبت می‌کرد؟»

در سال ۱۹۱۰ که «گیوسپ وردی» (آهنگساز معروف ایتالیایی) مرد، موسولینی هیجده‌ساله انتخاب شد تا در مجلس تذکری که در محل به یاد وردی ترتیب داده شده بود، نطق کند.

این اولین نطق موسولینی در مجامع عمومی بود و در آنجا بود که برای نخستین بار شنید که مردم برای او دست می‌زنند.

قیافه و شکل و شمایل بنیتو، همان وقت جالب و گیرا بود. موهای سیاه پرپشت و سینه فراخ (که تازه موهای مردانه بر آن می‌روید) داشت. قسمت جالب پیکر او، سرش بود. یک بار زنی که مجسمه‌ساز بود گفت: «چنین به نظر

می‌رسد که تمامی سرش از بناگوشش آغاز شده و پیش رفته است.»
 موسولینی هنگامی که به دوران جوانی گام نهاد، یکی از سازمان‌دهندگان اتحادیه‌های کارگری شد. سپس به سوئیس رفت و در آنجا یک «آزیاتور»
 سوسیالیست شد. به همین سبب، دولت سوئیس او را توقیف کرد و از آن کشور
 اخراجش کردند. موسولینی از سوئیس به اتریش رفت. ولی پس از آنکه در آنجا
 حاکمیت اتریش را بر ناحیه «تیرول جنوبی» تخطئه نمود، دولت اتریش نیز او را
 بیرون کرد.

بنیتو موسولینی که از آغاز جوانی نویسندهٔ چیره‌دستی بود، شعر هم
 می‌سرود. وی داستانی به نام *معشوقهٔ کاردینال* نوشته است. در داستان او، یکی
 از قهرمانان جالب و جذاب، زنی است به نام «راشل». ظاهراً موسولینی این نام را
 به یاد «راشل گیدی»، دختر زن بسیار فقیری که پس از مرگ مادر بنیتو با پدر
 موسولینی زندگی می‌کرد، گذاشته است.

راشل به زودی مجذوب بنیتو شد و آن دو، اوقات زیادی را با هم به سر
 بردند. یک بار، هنگامی که بنیتو از سفری بازگشته بود، چندین ماجرای عشقی
 خود را که در شهر دیگر داشت برای راشل تعریف کرد. راشل بعدها این گفتگو را
 چنین شرح داد:

«ولی وقتی بنیتو اضطراب و ناراحتی و نومییدی آشکار مرا دید، از من
 معذرت خواست و بار دیگر تکرار کرد که تصمیم قاطع دارد با من ازدواج کند.»

حزب سوسیالیست ایتالیا موسولینی را اخراج کرد

روز اول سپتامبر سال ۱۹۱۰، بنیتو و راشل، صاحب دختری به نام «ادا» شدند. راشل بعدها گفت: «پدر شاد و مسرور، نمی توانست برای دختر ما شناخته شده بگیرد و مرا مادر او معرفی کند، زیرا ما هنوز رسماً ازدواج نکرده بودیم.» راشل اضافه می کند: «به همین سبب، این شایعهٔ احمقانه به وجود آمد که ادا دختری است که موسولینی از «انجلیکا بالابانوف» آژیتاتور سوسیالیست پیدا کرده است.»

انجلیکا بالابانوف من تر از راشل و یک انقلابی ورزیده و تربیت شده بود. وی بعدها دبیر اول بین الملل سوم کمونیستی شد. چنین به نظر می رسد که روابط موسولینی و انجلیکا، بیشتر جنبهٔ فکری و مسلکی داشته است تا جنبهٔ جسمانی. با وجود این، شایعه ای که راشل به آن اشاره کرد، قوت تمام یافت. حتی پس از آنکه مدت ها از بروز این شایعه می گذشت، یعنی در سال ۱۹۴۵، یک دیپلمات امریکایی در ایتالیا به من گفت:

«دلیلی در دست است که به موجب آن می توان شایعه را باور کرد.» او به این نکته اشاره نمود که «ادا» از لحاظ قیافه با چهار فرزند کوچک تر موسولینی تفاوت دارد.

باید خاطر نشان ساخت که در میان فرزندان موسولینی، تنها ادا بود که

صورت کشیده داشت، فرزندان دیگر وی همگی صورت‌های گرد و مدور داشتند. مع‌هذا، هیچ دلیل و مدرک حقیقی مبنی بر صحت این شایعه وجود ندارد.

موسولینی نشر عقاید و افکار سوسیالیستی خود را در هفته‌نامه‌ای به نام «نبرد طبقاتی» آغاز کرد. مدیر و مؤسس این روزنامه خود او بود. وی طی مقالاتی که در آن روزنامه منتشر می‌کرد، با جنگ ایتالیا و عثمانی بر سر طرابلس مخالفت می‌نمود. او درباره‌ی این موضوع آن‌قدر تندروی کرد که نوشت: «پرچم ایتالیا را باید توی پهن انداخت» و به سبب نوشتن همین جمله به زندان افتاد.

هنگامی که موسولینی به زندان رفت، بیست و هشت سال داشت. او در اتاق انفرادی شماره ۳۹ محبس «فورلی» زندانی شد. در همین اتاق بود که موسولینی کتاب زندگانی من را نوشت. زندگانی من موسولینی با کتاب نبرد من هیتلر که آن نیز در زندان نوشته شده بود شباهتی نداشت. مردی که بعدها مدت بیست و یک سال بر ایتالیا حکومت کرد، در این کتاب به هیچ وجه برنامه‌های سیاسی خود را مطرح نکرده است. در عوض، در آن از سال‌های اول جوانی خویش و از نخستین روسپی که وی با او آشنا شد و از ناپایداری عشق و شوریدگی دوران شباب، سخن گفته است.

موسولینی می‌نویسد:

«من زنان بسیاری را دوست داشتم، لیکن هم‌اکنون پرده‌ی سیاه فراموشی بر آن ماجراهای گذشته فرو افتاده و آنها را در بر گرفته است. اینک، من راشلم را دوست دارم و او نیز به شدت مرا دوست دارد. آیا آینده برای من، چه در چته دارد؟»

ولی، واقعیت این بود که «پرده‌ی سیاه»، تا زمانی که موسولینی زنده بود، فرو نیفتاد. در زندگی او، همیشه زنان تازه‌رسیده‌ای وارد می‌شدند و او پیوسته چند تن آنها را با خشونت و بی‌رحمی از خود می‌راند تا جای آنان که تازه آمده بودند،

باز شود. مع‌هذا، به نظر می‌رسید که راشل را نیز دوست دارد و همیشه، لااقل برای تولید تسل، به سوی او باز می‌گردد.

موسولینی پس از آنکه از زندان آزاد شد، بار دیگر روزنامه هفتگی خود را منتشر نمود. کار او مورد توجه سوسیالیست‌ها واقع شد و به همین سبب او را به شهر میلان دعوت کردند تا سردبیری روزنامه «آوانتی!» (به پیش!) را به او بسپارند. این روزنامه ارگان حزب سوسیالیست ایتالیا بود.

در سال ۱۹۱۴ که اتریش به صربستان اعلان جنگ داد، ایتالیا با آنکه متحد اتریش بود، اعلام کرد که تعهدی در مورد یک جنگ تجاوزکارانه ندارد. سوسیالیست‌ها از این سیاست دولت پشتیبانی کردند.

در ابتدا موسولینی موافق نظریه آنها بود، لیکن بعد، شروع به مخالفت کرد. انجلیکا بالابانوف که در «آوانتی» با موسولینی همکاری می‌کرد و همکار بزرگ او محسوب می‌شد، از این رفتار او ناراحت شد. انجلیکا می‌شنید که موسولینی با افرادی که موافق مداخله ایتالیا در جنگ هستند، شاید هم با جاسوسان و عمال قرانسه، تماس دارد.

گمان می‌رود موسولینی چنین تماسی داشت، شاید هم تحت تأثیر عقاید و افکار «فردریخ تیچه» و «ژرژ سورل» (فیلسوفان مبلغ اعمال زور و قدرت) بود. و نیز ممکن است فقط در جستجوی آن بود که اختخاری به دست آورد و آن را به نمایش گذارد. هر چه بود، با طرفداری جدی و پر سر و صدایی که از جنگ کرد و روزنامه ارگان حزب را رها نمود و روابط خود را با حزب گسست، سوسیالیست‌ها را سخت به حیرت افکند و ناراحت ساخت.

روز بیست و چهارم نوامبر سال ۱۹۱۴، موسولینی در جلسه‌ای که محل انعقاد آن سالن یکی از تئاترهای میلان بود، با سوسیالیست‌های خشمگین روبه‌رو شد.

در آنجا سوسیالیست‌ها او را «خائن» و «یهودا» نامیدند و به عنوان «خون‌بها» سکه‌های پول به طرفش پرتاب کردند.

در جریان این حملات، موسولینی پیاپی می‌نالد که به او اجازه نمی‌دهند از خود دفاع کند. پس از آنکه فرصت دفاع یافت، شدیداً به سوسیالیست‌ها حمله برد. او به آنها گفت که اگر خیال می‌کنند می‌توانند از او دست بردارند، خود را تحمق کرده‌اند. موسولینی فریاد کشید: «برای این از من متفرید که مرا دوست دارید.» لیکن دوباره دچار تزلزل و تردید شد و گفت: «اگر فکر می‌کنید که من آدم بی‌ارزشی هستم...»

سوسیالیست‌ها در جواب او غرش‌کنان گفتند: «آری، آری.» از این رو، موسولینی از حزب سوسیالیست بیرون آمد و اندکی بعد، خود روزنامه‌ای به نام «ایل پوپولودیتالیا» تأسیس کرد. انجلیکا بالابانوف که از خیانت موسولینی به حزب، سخت به خشم آمده بود، با لحن تندی نوشت: «وقتی "ایل پوپولودیتالیا" درآمد، همه کس می‌دانست که "تغییر مذهب" موسولینی پایه و اساس مالی دارد.» موسولینی در روزنامه جدید خود مبارزه خویش را در مورد طرفداری از جنگ و وارد شدن ایتالیا به میدان نبرد، ادامه داد.

در سال ۱۹۱۵ ایتالیا متحد انگلیس و فرانسه، و موسولینی سرباز شد. سال‌ها بعد انجلیکا گفت: «یک بار از موسولینی پرسیدم از چه می‌ترسد؟ او پاسخ داد: "از همه چیز، از یک درخت، از یک سگ، حتی از سایه خودم."» مع‌هذا چنین به نظر می‌رسید که موسولینی از شجاعت و شهامت واقعی برخوردار بوده است. شاید مقداری از این شجاعت و شهامت، ناشی از نیروی بدنی او بود. موسولینی مرد کوتاه‌قامتی بود که تاریخ، زمامداری امثال او را فراوان دیده است؛ همان مردان کوتاه‌قامتی که مشتاق بوده‌اند این نقص خود را جبران کنند. او در میدان‌های جنگ، سرباز خوبی بود و به‌زودی سرجوخه شد. لیکن، دوران نبرد موسولینی در سال ۱۹۱۷، ناگهان پایان یافت و آن وقتی بود که یک خمپاره ایتالیایی در سنگر وی منفجر شد. بر اثر این انفجار چهارتن کشته شدند و چهل و چهار تکه خمپاره به بدن موسولینی فرو رفت. موسولینی

در بیمارستان بستری شد و سپس از خدمت سربازی معاف گشت. او از میدان جنگ، به اداره روزنامه خود بازگشت و حملات خود را به تمام کسانی که مخالف جنگ بودند، از سر گرفت.

انقلابی که با چماق‌ها درست شد...

در سال ۱۹۱۸ که پیمان متارکهٔ جنگ منعقد گشت، سراسر شمال ایتالیا طرفدار عقاید و افکار چپی شد. سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها اعتصاب‌ها و شورش‌ها به راه می‌انداختند. موسولینی استدلال می‌کرد که ایتالیا «به طرف هرج و مرج می‌رود». او از مردم ایتالیا دعوت کرد که همگی، یعنی «تمام کسانی که چون من خود را صددرصد ایتالیایی می‌دانند» با یکدیگر متحد شوند.

روز بیست و سوم ماه مارس سال ۱۹۱۹، موسولینی در تالاری که «اتحادیهٔ بازرگانان و پیشه‌وران میلان» اجاره کرده بود، میتیگی ترتیب داد. در همان شب، حزب فاشیست او پا به جهان نهاد.

موسولینی نام این گروه جدید را «فاشی دی کومبا تیمتو» (تبر رومی میدان نبرد) گذاشت. (تبر اصلی رومی‌ها، تبری بود که در میان دستهٔ چوبی می‌بستند و پیشاپیش فرمانداران و اقضی‌القضات می‌بردند و مظهر قدرت محسوب می‌شد.) در آن زمان، بسیاری از ایتالیایی‌ها دوستدار «شلوغ و شلتاق» بودند. موسولینی به آنها اوتیفرم و شعارهای مخصوص داد و سلام ویژه‌ای برای ایشان درست کرد و به آنان میدان داد تا در نمایش دسته‌جمعی قدرت، شرکت کنند. دسته‌های فاشیستی از تریست تا ناپل، چون قارچ روید.

در ماه اکتبر سال ۱۹۱۹، موسولینی در انتخابات مجلس شورای ملی شرکت

کرد و شکست خورد. ولی در مارس ۱۹۲۱ تندروی کمونیست‌ها در ایتالیا، وسیله به دست موسولینی داد.

بمبئی در تماشاخانه‌ای ترکیب و هفده نفر را کشت. موسولینی خشم و رنجشی را که فاشیست‌ها از این عمل تند و شدید داشتند تحریک کرد و پیروان خود را که جامهٔ سیاه به تن می‌کردند رهبری نمود تا یک دموکراسیون نیمه نظامی به راه اندازند. این تظاهر، طلایهٔ اقدامات شدیدی شد که «سیاه‌جامگان» یا به پای قدرت روزافزون نهضت خود به کار بردند. موسولینی بعدها گفت: «ما انقلاب را با چماق‌ها درست کردیم».

سرانجام، در انتخابات پانزدهم ماه مه سال ۱۹۲۱، موسولینی و سی و پنج نفر از فاشیست‌های دیگر، به نمایندگی مجلس انتخاب شدند. یک سال بعد، دولت ایتالیا گرفتار بحران شد.

چنین به نظر می‌رسید که در هیئت دولت، پستی به موسولینی خواهند داد. ولی وقتی او را نادیده گرفتند، وی «لب کلفت کرد» و به «کان» و از آنجا به برلن رفت.

لیکن، دو سه ماه بعد، در حالی که «گتر» سفید به پا داشت، بازگشت. از آن زمان بود که «گتر» تا مدت‌ها بعد، یکی از نشانه‌های شیک‌پوشی شد. موسولینی گتر سفید را در ماه اکتبر سال ۱۹۲۲ در میتینگ فاشیست‌های شهر ناپل، به کفش‌های خود زد. در همین میتینگ بود که موسولینی گفت:

«من به شرف خود سوگند می‌خورم که اگر حکومت را با صلح و مسالمت به فاشیست‌ها ندهند، آن را به زور خواهیم گرفت!»

پیروان مطیع او، در پاسخ وی دم گرفتند:

«روما، روما، روما! (رم، رم، رم)»

یک ماه پیش از آن، موسولینی با تطفی که ایراد کرده بود و نتیجهٔ آن به مراتب مهم‌تر از غوغا و «هارت و هورت» او در ناپل بود، راه رسیدن به قدرت را هموار ساخته بود. رهبر فاشیست‌ها در نطق ماه سپتامبر خود گفته بود که

جمهوری خواه نیست، بلکه طرفدار شاه و حکومت پادشاهی است. موسولینی این عقیده را مخصوصاً بیان کرده بود تا به وسیله آن ویکتور امانوئل سوم پادشاه ایتالیا را که مردی عصبی بود، به سوی خود جلب کند. معنای حرف موسولینی این بود که به ویکتور امانوئل می‌گفت: «ناراحت نباش، تو می‌توانی بی‌آنکه تخت و تاج خود را از دست بدهی، با فاشیسم راه بیایی.»



پس از این مقدمات، روز بیست و هفتم اکتبر سال ۱۹۲۲، فاشیست‌ها در شهرهای «پیزا» و «کرمونا» شورش کردند و هیئت رئیسه چهار نفره حزب فاشیست، به «لویجی فاکتا» نخست‌وزیر لیبرال ایتالیا که از وضع مملکت به ستوه آمده و ناراحت شده بود، یک اولتیماتوم واقعی داد. ولی، نخست‌وزیر در برابر اولتیماتوم فاشیست‌ها صلابت و یکدندگی نشان داد و در کشور حالت محاصره اعلام کرد. لحظه حساس و خطرناک فرا رسید... تردید ندارد که ارتش ایتالیا می‌توانست فاشیست‌ها را در یک زد و خورد ساده ریشه کن کند. ولی شاه، حاضر نشد فرمانی را که به موجب آن دولت می‌خواست جلو فاشیست‌ها را بگیرد، امضا نماید. زیرا، با تطفی که موسولینی در ماه سپتامبر ایراد کرده بود، خیال شاه از طرف فاشیست‌ها آسوده بود. قصور و کوتاهی ویکتور امانوئل در سرکوبی فاشیست‌ها، به این معنا بود که دستگاه سلطنت ایتالیا، فاشیسم را دعوت به کار کرده است.

به گفته خود موسولینی، بعد از ظهر روز بیست و نهم اکتبر آجودان مخصوص شاه به موسولینی که در میلان بود تلفن کرد و از او تقاضا نمود به رم بیاید و دولت را تشکیل دهد.

ولی موسولینی بی‌آنکه از این فرصت استفاده کند، ایراد کرد که شاه باید به وسیله تلگرام او را دعوت به کار نماید. وقتی تلگرام رسید، رهبر فاشیست‌ها سوار ترن شد و به رم رفت.

بامداد روز بعد، موسولینی وارد رم شد؛ فاشیست‌ها که در حومه پایتخت اردو زده و از یاران خیمس شده بودند، از او استقبال کردند. موسولینی پس از پیاده شدن از ترون، ریش‌تراشیده یکراست با اتومبیل به کاخ سلطنتی «کویرینال» رقت. شاه منتظر او بود. پس از این دیدار، انقلاب‌گذاری تمام شد... صبح روز بعد، رهبر فاشیست‌ها پس از آنکه چندین «فراک» و کلاه سیلندر را به تن و سر خود آزمایش کرد (او به رفقای خود می‌گفت: «من تا حالا از این لباس‌ها نپوشیده‌ام و از این کلاه‌ها به سر نگذاشته‌ام») و با عاریه گرفتن دستمال و شانه از این و آن، به اتفاق اعضای کابینه خود به کاخ سلطنتی رفت.

در همین اثنا، نیروهای فاشیست که از توأخی دیگر ایتالیا آمده بودند وارد رم شدند. ولی نخست‌وزیر جدید بی‌پرده به آنها گفت: «سرکار خود برگردید.» بعد از ظهر همان روز موسولینی پیراهن سیاه خود را پوشید و جلو دسته فاشیست‌ها راه افتاد و به علامت احترام، از برابر قبر سرباز گمنام رژه رفت. رژه در ایستگاه راه‌آهن رم پایان یافت؛ در آنجا به دستور شخص موسولینی، ترن‌ها را جمع کرده بودند تا در ساعت هشت بعد از ظهر تظاهراتکنندگان را از شهر بیرون ببرند.

«پیشرفت به سوی رم»^۱ همین بود... فاشیست‌ها ادعا می‌کردند: «شهر جاویدان در برابر حمله لژیون‌های سیاه‌جامگان تاب مقاومت نیاورد و تسلیم شد.» در حالی که به هیچ وجه چنین نبود؛ زیرا این نمایش کاملاً «سمبلیک» هنگامی صورت گرفت که موسولینی «نخست‌وزیر شده بود».

موسولینی پس از آنکه نخست‌وزیر شد، در کنفرانس «لوزان» شرکت کرد و از محافظت و مراقبت پلیس سوئیس، یعنی همان دستگاهی که زمانی او را توقیف کرده بود، برخوردار گشت. او در نخستین کنفرانس بین‌المللی که در آن حضور یافته بود، به نحو حیرت‌انگیزی مردود و ترسو بود. لیکن گرگ فاشیست، خود را برای «خرخر کردن» آماده می‌ساخت.

۱. این حرکت، بعدها در تاریخ عملیات فاشیست‌های ایتالیا واقعه مشهوری شد. (مترجم)

در سال ۱۹۲۳، فرصت به دست رهبر فاشیست‌ها افتاد. به این معنا که دولت ایتالیا برای تعیین مرز یونان و آلبانی هیئتی به یونان فرستاده بود. اعضای این هیئت به دست افرادی که در سر راه آنها کمین کرده بودند کشته شدند.

موسولینی، همچنان‌که خود دوست می‌داشت، بی‌درنگ به صورت یک «شبه جنگجو» درآمد و ناوگان ایتالیا را بسیج کرد و جزیرهٔ «کورفو» را که متعلق به یونان بود، اشغال نمود، تا آنکه یونان به ایتالیا غرامت پرداخت. قمار موسولینی به نتیجه رسیده بود...

هیتلر، ماهرانه سر موسولینی کلاه گذاشت

موسولینی جزیره «کورفو» را که متعلق به یونان بود، اشغال کرد و بدین وسیله برای اولین بار قدرت خود را به رخ مردم دنیا کشید. لیکن، حادثه‌ای که سبب شد موسولینی در برابر مردم کشورش و نیز در برابر جهانیان یک مرد نیرومند جلوه کند، یک حادثه داخلی بود نه یک واقعه بین‌المللی.

آن واقعه این بود که موسولینی در ماه ژوئن ۱۹۲۴ به پیروان خود دستور داد تا «جیاکومو ماته‌ئوتی» نماینده سوسیالیست مجلس را که نیرومندترین منتقد او بود بدزدند و بکشند.

از ماجرای دزدیدن «ماته‌ئوتی» و قتل او، سوسیالیست‌ها برای سرنگون کردن موسولینی، چون اهرمی استفاده کردند. مطبوعات مخالف او رعدآسا به صدا درآمد.

دوچه (دوچه در زبان ایتالیایی به معنای رهبر است؛ پیروان موسولینی او را به این لقب می‌خواندند) در تحت فشار اعتراف کرد که مرتکبین، فاشیست‌ها بوده‌اند، ولی گفت: «این افراد، از عناصر مسئول حزب نبوده‌اند، وی بعد از این اعتراف دستور داد که پنج نفر را توقیف کنند.

پس از شش ماه پراشوب و غوغا، ولی بی‌نتیجه؛ شش ماهی که در جریان آن نمایندگان مخالف نتوانستند موسولینی را از کار برکنار کنند، رهبر فاشیست‌ها

ضربه را با تمام قوا زد.

موسولینی در یک نطق تاریخی که روز سوم ژانویه سال ۱۹۲۵ ایراد کرد، خود را یک دیکتاتور تمام عیار نشان داد. او در حالی که پیاپی فریاد می‌کشید، اعلام کرد که شخصاً مسئول تمام حوادث و وقایعی است که از روز زمامداری وی در ایتالیا به وقوع پیوسته است. سپس گفت که دیگر در برابر خود، هیچ‌گونه مخالفت و مقاومتی را تحمل نخواهد کرد و در عرض چهل و هشت ساعت، نشان خواهد داد که وقتی پتک فاشیستی را بالا ببرد و ضربات خود را بزند، چه جرقه‌هایی از آن برخواند خاست.

باید گفت رهبر فاشیست‌ها به همان‌گونه نیز عمل کرد. در واقعۀ ربودن «ماتۀ توتی» و قتل او، چهرۀ فاشیسم بی‌پرده عیان گشت.

موسولینی احزاب مستقل و سازمان‌های کارگری را خرد کرد و مطبوعات مخالف را از میان برد. به‌زودی، تمام نمایندگان مجلس، پیراهن سیاه که جامۀ فاشیست‌ها بود به تن کردند. «گارد حمله‌ی حزب فاشیست، به صورت یک ارتش خصوصی درآمد و بنیتو موسولینی خودخواه و لاف‌زن و چاچول‌باز و «کارشناس» غرضه و لیاقت و مردی که تغییر ملک و مرام داده بود، نخستین دیکتاتور بزرگ قرن بیستم شد.

در همان سال ۱۹۲۵ چند ماه بعد، یعنی پس از آنکه سومین فرزند موسولینی و راشل به دنیا آمده بود، به گفتهٔ راشل موسولینی «اصرار کرد» که او و راشل از نظر مذهبی رسماً با هم ازدواج کنند. راشل در این باره می‌گوید: «واقعیت این بود که ما در حیات طوفانی خود، چون یک روح در دو قالب بودیم و بهتر از همه، بچه‌های ما بیش از هر گونه عهد و پیمانی، روابط ما را محکم و استوار ساخته بودند. با همهٔ اینها، وقتی او پیشنهاد کرد که ما رسماً با هم ازدواج کنیم، من بلافاصله پیشنهاد او را پذیرفتم و نظر او را تأیید کردم که باید اتحاد خود را در برابر خداوند به صورت یک اتحاد مقدس درآوریم.»

من (نویسنده) روز یازدهم ژوئن سال ۱۹۳۴، یعنی در سال دوازدهم فرمانروایی موسولینی، برای نخستین بار وارد شهر ناپل شدم. یکی از اولین «امپرسیون‌هایی» که در آن شهر گرفتم این بود که تمام مردان شهر هر یک اونیفورم خاصی به تن داشت. رانندگان تاکسی‌ها، به هیچ جهانگردی اجازه نمی‌دادند که راجع به موسولینی شوخی کند. آنها می‌گفتند:

«موسولینی باتلاق‌ها را خشک کرده است؛ راه‌های خوب و قشنگ ساخته است و دارد کاری می‌کند که دنیا به ایتالیا احترام بگذارد و اهمیت بدهد.» از این رو تعجبی نداشت که توده‌های بزرگ مردم ایتالیا بگویند: «هرکاری که موسولینی بکند، همیشه درست است.»

آدولف هیتلر که از موسولینی تقلید کرده و به پیروان خود اونیفورم داده و برای آنها سلام و شعار مخصوصی درست کرده بود و کاری کرده بود که پیروان او نظیر طرفداران موسولینی، از قدرت دسته‌جمعی آگاه شوند، سال ۱۹۳۳ در آلمان به قدرت رسیده بود. هنگامی که دو دیکتاتور با سلام‌های فراوان مخصوص فاشیست‌ها و نازی‌ها در ونیز با هم ملاقات کردند، اعلام نمودند که با هم توافق کرده‌اند که اتریش یعنی همسایه ضعیف آنها، همچنان آزاد باقی بماند و کاری به کارش نداشته باشند. (نکته خوشمزه در این ملاقات آن بود که وقتی هیتلر دیوانه‌وار به زبان آلمانی نطق می‌کرد، موسولینی با آنکه از زبان آلمانی چیزی سرش نمی‌شد، با حرکت دادن سر به شیوه محترمانه و موقرانه‌ای، پیاپی حرف‌های هیتلر را تأیید می‌کرد!) با آنکه هیتلر و موسولینی با هم توافق کرده بودند که اتریش را به حال خود گذارند، واقعیت مطلب این بود که در همان وقت، متحد جدید «دوچه» نقشه تسخیر اتریش ضعیف و متزلزل را می‌کشید.

موسولینی در استراحتگاه کنار دریا، در «ریچیون» بود که شنید «انگلیبرت دولفوس» صدراعظم اتریش در توطئه‌ای که نازی‌ها به منظور تصرف اتریش طرح کرده بودند، کشته شده است. رهبر فاشیست‌ها از شنیدن این خبر سخت به خشم آمد و یا شتاب به رم بازگشت و بلافاصله چهارلشکر سرباز به مرز ایتالیا و

اتریش فرستاد. از این عمل موسولینی و از اینکه به هیتلر گفته بود: «از اتریش دست بردار»، دنیا برای او این ارزش را قائل شد که صلح را از خطر نجات داده است. ولی پس از آن، موسولینی دیگر هرگز نتوانست هم‌طراز دیکتاتور نازی شود؛ یعنی هم‌طراز مردی که بعدها شریک و همکار وی شد.

در سال ۱۹۳۵، دیکتاتور فاشیست پس از آنکه به آن دسته از مادران ایتالیایی که بیش از مادران دیگر پسر زائیده بودند جایزه داد، ملت دیگری را اسیر کرد و بدین وسیله برای جمعیت روزافزون کشورش مستعمره‌ای تهیه نمود. مردی که زمانی به خاطر مخالفت با توسعه‌طلبی و استعمارگری اروپایی‌ها در قارهٔ آفریقا، به زندان رفته بود، یک سپاه موتوریزه به حبشه فرستاد و با تسخیر آن مملکت، ویکتور امانوئل پادشاه ایتالیا را امپراتور ساخت. (در اینجا بد نیست خاطرنشان سازیم که سقوط آدیس‌آبابا پایتخت حبشه، در هیچ جا با شور و شوقی که در محلهٔ ایتالیایی‌های نیویورک روبه‌رو شد، روبه‌رو نگشت. در حالی که این شور و شوق، با سکوت مرگبار محلهٔ سیاه‌پوستان آن شهر تناقض فراوان یافت.)

دیکتاتور ایتالیا، همان زمان که سرگرم «زره‌پوش کردن» ایتالیا با عقاید و افکار فاشیستی بود، دچار حالت روحی خاصی شد. او که اکنون پیرتر شده بود، به مطبوعات قذغن کرد که به هیچ وجه صحبتی از روز تولد او نکنند. موسولینی می‌کوشید با خوردن مقادیر زیادی میوه، از وزن خود بکاهد و پیاپی تأکید می‌کرد که مرد شجاع و بی‌باکی است و در شمشیربازی و اسب‌سواری و اسکی‌بازی و تیرزنی و شتا و تنیس و اتومبیل‌رانی و خلبانی، استاد است؛ به افسران سالخورده دستور می‌داد که او نیفورم کامل نظامی بپوشند و چکمه به پا کنند و در خیابان‌ها پشت سر او راه بیفتند.

دیکتاتور ایتالیا، برای خود دوستان نزدیک انتخاب نکرد. او به هیچ کس اعتماد نداشت و دربارهٔ تمام دستیاران خود گزارش‌های تهمت‌آمیز جمع می‌کرد.

موسولینی می‌گفت: هیتلر سرخاب به صورت خود می‌مالد...

از روز بیست و چهارم آوریل سال ۱۹۳۲، زندگی خصوصی دوچه قیافه جدیدی به خود گرفت و موسولینی در زندگی خصوصی خود دچار مشکلات جدیدی شد. در این روز، دیکتاتور ایتالیا با «کلارا پتاچی» آشنا شد. روز و سال این برخورد و آشنایی که مصادف با سال دهم قدرت یافتن حزب فاشیست در ایتالیا بود، روی یک قاب زرین الماس‌نشان که موسولینی در سال ۱۹۴۱ به کلارا داده بود و کلارا آن را به گردن خود می‌آویخت نقر شده است. من این قاب را روز بیست و نهم آوریل سال ۱۹۴۵ در دست‌های لرزان یکی از کارکنان مرده‌شورخانه میلان دیدم. کلمات دیگری که روی قاب کنده شده بود اینها بود: «کلارا، من تو هستم و تو منی - بن - بن». "بن" علامت اختصاری اسم موسولینی بود.

بنیتو موسولینی به کلارا یک ویلا داد، ولی نسبت به کلارا بیش از آنچه نسبت به راشل زوجه خود وفادار بود، صادق و وفادار نبود. دیکتاتور ایتالیا، نظیر دوران شباب، در عشق‌بازی‌های خود همچنان یک مرد «تندرو» و واله و شیدا و پرحرارت بود. در سال ۱۹۳۷ انتظار مردم جهان متوجه یکی از عشق‌بازی‌های او شد و آن وقتی بود که «ماگدا دو فونتانز» فرانسوی که زنی ماجراجو بود، سفیرکبیر فرانسه را در رم با گلوله زد و زخمی کرد. ماگدا سفیر

فرانسه را برای این مجروح ساخت که گمان می‌کرد سفیر فرانسه باعث قطع روابط عاشقانه موسولینی با او شده است. در دفترچه خاطرات روزانه ماگدا، تکه‌ای است که به خط و امضای موسولینی است. آن تکه این است:

«امروز، دیگر حبشه برای من هیچ‌گونه لطف و معنایی ندارد. اکنون من فقط خاطرات شیرین این ساعت فراموش‌نشدنی عشق و شیفگی را با خود دارم.»

راشل می‌دانست که در صحنه زندگی شوهرش، زنان دیگری نیز بازی می‌کنند. راشل این زن‌ها را موجوداتی تلقی می‌کرد که پیایی در زندگی بنیتو پیدا می‌شوند و به زودی از میان می‌روند و تمایل به آنها، جزء طبیعت شوهرش به شمار می‌رود، ولی خود زن‌ها در روابط او و شوهرش هیچ‌گونه تأثیری ندارند. اما... کلارا پتاچی از این حساب مستثنی بود. کلارا تا روزی که در کنار موسولینی جان سپرد، سیزده سال معشوقه دیکتاتور ایتالیا بود و این، ماجرابی بود که راشل هرگز نمی‌توانست موسولینی را در مورد آن ببخشد و عفو کند.



همان وقت که ماجراهای عشقی تند و بی‌پروا و پرحرارت موسولینی دوام داشت، دیکتاتور ایتالیا در جهانی که ساعت به ساعت به فاجعه جنگ نزدیک‌تر می‌شد، «تمایش قدرت» را ادامه می‌داد. هنگامی که جنگ داخلی در اسپانیا درگرفت، موسولینی سربازان خود را به اسپانیا فرستاد تا به اتفاق سپاهیان هیتلر و فرانکو با جمهوری خواهان اسپانیا بجنگند.

ملاقات‌های رسمی و تشریفاتی موسولینی با هیتلر، روز به روز بیشتر می‌شد. در یکی از این دیدارها، دیکتاتور ایتالیا به کنت «گاله آتسو چیانو» داماد خود گفت: «اونیفورم آلمانی‌ها را خوب تماشا کن. ما باید بیش از خود پروسی‌ها، پروسی جلوه کنیم.» پس از آنکه هیتلر در ماه مه سال ۱۹۳۸ با موسولینی ملاقات کرد، موسولینی به چیانو گفت: «من فکر می‌کنم که این آلمانی (مقصود او هیتلر بود) برای اینکه پریذگی رنگ خود را بپوشاند، سرخاب به صورت خود می‌مالد.» با وجود این، چیانو می‌نویسد که وقتی هیتلر و

موسولینی می‌خواستند با هم خداحافظی کنند، هر دو سخت متأثر بودند و چشم‌های هیتلر پر از اشک بود.

در کنفرانس مونیخ که تقریباً پنج ماه پس از این ملاقات تشکیل شد، موسولینی در نمایش غم‌انگیز مونیخ که صلح را به بهای تجزیه بی‌رحمانه کشور چکسلواکی از خطر نجات داد به اتفاق هیتلر بازی کرد. تصویری که فاشیست‌ها از «دوچه» در کنفرانس مونیخ نشان می‌دادند، تصویر دیکتاتور قادر و نیرومندی بود که چون اسب مست سرخوش و چاق و چله‌ای، به این سو و آن سو جست و خیز می‌کرد و همان وقت که هیتلر شرایط موافقت‌نامه خود را جلوی انگلیس و فرانسه می‌انداخت، او از پیشوا حمایت می‌نمود و حتی هیتلر را هدایت و رهبری می‌کرد.

ولی به گفته چیاتو، در کنفرانس مونیخ موسولینی «در حالی که دست‌ها را در جیب‌هایش گذاشته بود و قیافه نسبتاً گیج و آشفته‌ای داشت» در اطراف تالار کنفرانس راه می‌رفت. با وجود این، وقتی موسولینی از کنفرانس مونیخ بازگشت، با استقبال گرمی روبه‌رو شد. زیرا، بار دیگر اروپا را «نجات» داده بود...

واقعیت مطلب این است که در این وقت موسولینی اسیر حوادث بود نه خالق آنها. راست است، او در صحنه حوادث جهان بازی می‌کرد، اما بیشتر رل نقش را داشت نه نقش یک ستاره را. در حمله ایتالیا به آلبانی و فتح آن کشور، موسولینی نیرومند به نظر می‌رسید. ولی، تا چهار ماه بعد که هیتلر به لهستان حمله کرد و جنگ جهانی دوم آغاز شد، دوران کشورگشایی‌های دوچه پایان یافت.

نازی‌ها، بی‌آنکه از ایتالیایی‌ها کمک گیرند، به لهستان و نروژ و دانمارک و هلند و بلژیک و لوکزامبورگ و فرانسه حمله بردند و آنها را گرفتند. خیال باطل و دلخوشی بی‌اساس موسولینی که مسیر موج حوادث تغییرناپذیر است و برای استفاده بردن از غنائم جنگ زمان شرکت او در نبرد فرا رسیده است، او را وادار کرد تا مرتکب خطای مرگ‌آور خویش گردد. روز دهم ژوئن سال ۱۹۴۰،

دیکتاتور ایتالیا به انگلیس و فرانسه اعلان جنگ داد.

پرزیدنت فرانکلین دلانو روزولت رئیس‌جمهور فقید امریکا، پس از این کار موسولینی، به مردم جهان گفت:

«دستی که خنجر را داشت آن را به پشت همسایه خود فرو برد.» شاید بتوان گفت که به کار بردن اصطلاح «خنجر زدن از پشت سر» در مورد اقدام موسولینی درست نبود. زیرا او هیچ کار درخشانی که معنای این عبارت را برساند صورت نداد. دیکتاتور ایتالیا که این گفته روزولت چون نیش خنجر به قلبش اثر کرده بود، پاسخ رئیس‌جمهور امریکا را با استفاده از جزء آخر اسم دوم روزولت که «دلانو» بود با کلمه پست و رذیلانه‌ای داد و به خیال خود از او انتقام گرفت و تلافی کرد.

پس از دهم ژوئن ۱۹۴۰، هیچ چیز به نفع دوچه جریان پیدا نکرد. صرف‌نظر از جنگ و سیاست، موسولینی نسبت به شخص هیتلر، بیش از پیش حد می‌ورزید و به او رشک می‌برد. موسولینی می‌خواست نشان دهد که «او هم می‌تواند» کاری بکند. از این رو، در ماه اکتبر سال ۱۹۴۰، دوچه که سخت مشنای و آرزومند آن بود تا به فتحی که بتواند آن را فتح و فیروزی خودش بنامد نائل شود، پس از آنکه مطمئن شد کارگزاران و جاسوسان او قبلاً زمینه را فراهم نموده و شکار را خفه کرده‌اند، به یونان حمله برد. ولی... لشکرکشی او چون بادکنکی که سوراخ شده باشد، بی‌نتیجه ماند. پس از دوچه، نازی‌ها وارد یونان شدند و بی‌درنگ آن کشور را تسخیر کردند. همین پیروزی سریع نازی‌ها سبب گشت که دشمنان دوچه، و نیز متحد او هیتلر، وی را بیشتر مسخره و تحقیر کنند. باید خاطریشان ساخت که در این وقت، کار دوچه به جایی رسیده بود که مردم کشورش نیز او را تمسخر و تحقیر می‌کردند.

نیرومندترین مرد ایتالیا چگونه سقوط کرد؟

گفتیم لشکرکشی موسولینی به یونان و شکست مفتضحانه او در آن کشور و پیروزی سریع نازی‌ها در یونان، سبب شد که تمسخر و تحقیر دشمنان و دوستان نسبت به «دوچه» فزونی گیرد و حتی مردم کشورش نیز او را مسخره و تحقیر کنند.

در این زمان، لطیفه‌ای در رم شایع شد و دهان به دهان گشت. آن لطیفه این بود: یک روز، هیتلر و موسولینی در اتاق ناهارخوری ترن مخصوص خود نشسته بودند و ناهار می‌خوردند. در حین صرف غذا، پیشوا معذرت خواست و گفت که یک دقیقه دیگر برمی‌گردد. وقتی هیتلر از اتاق بیرون رفت، موسولینی یک بطری شراب «شامپانی» برداشت و خواست در آن را باز کند، ولی وقتی در بطری را باز کرد، شراب با جوش و خروش از دهانه بطری فوران کرد و چوب‌پنبه را به چشم دوچه زد و سر و صورتش را کثیف کرد. وقتی هیتلر برگشت و دوچه را در آن حال دید گفت: «ای بابا... دوچه، اینکه بدجوریه... همچی که پنج دقیقه ولت می‌کنم فوری کتکه رو می‌خوری!»

باید گفت از همان آغاز نبرده، موسولینی ماشین جنگی خود را با بی‌عرضگی بی‌مانندی راه می‌برد. نیروی هوایی او اثبات کرد که در میدان‌های جنگ بی‌ارزش است. نیروی دریایی وی عاطل و باطلی در بندرها باقی ماند.

آتش‌بارهای ضد هوایی او فقط توانست در «تبروق» یک خلبان برجسته و مشهور را پایین بیاورد و آن خلبان، مارشال «ایتالو بالبو» یکی از «چهار تفنگدار» حزب فاشیست ایتالیا بود...! این حادثه سبب شد که یک شایعه مضحک قدیمی دوباره سر زبان‌ها بیفتد. شایعه این بود که خود موسولینی، روی نقشه‌های نظامی نمی‌تواند تشخیص دهد که سربازان ایتالیا کدام و نفرات دشمن کدام‌ها هستند...



هنوز یازده ماه از قضیه «خنجر زدن از پشت سر» نگذشته بود که امپراتوری افریقایی دوچه به کلی از میان رفت.

هیلاس‌سیلاسی پادشاه حبشه به پایتخت خود «آدیس‌آبابا» بازگشت و پیش از صدهزار سرباز ایتالیایی اسیر شدند. نکته جالب توجه این بود که در این جنگ، جنگ حبشه، تلفات ایتالیایی‌ها در میدان نبرد به نحو عجیب و چشم‌گیری کم بود.

در این مورد، دوچه پیش چیانو داماد خود درد دل کرده و گفته بود: «سربازهای ما به مفت هم نمی‌ارزند؛ نژاد ملت ما نژاد پستی است». البته، این گفته موسولینی تهمت و افترا بی‌بیش نبود. واقعیت مطلب این بود که موسولینی ایتالیایی‌ها را وارد جنگی کرده بود که به هیچ وجه خواستار آن نبودند.

چند روز پس از حمله هیتلر به روسیه، پیشوا دوچه را با خود سوار هواپیما کرد و بر فراز اوکراین پرواز نمود. وقتی برمی‌گشتند، مهمان هیتلر سخت مشتاق بود به او فرصت دهند که نشان دهد می‌تواند هواپیما را راه ببرد. «دینو آلفیری» سفیر کبیر ایتالیا در آلمان که او نیز در هواپیما بود، متوجه شد که وقتی اشارات موسولینی در این باره بیشتر شد، هیتلر بیش از پیش عصبی گشت. بالاخره، به موسولینی اجازه دادند که فرمان‌های هواپیما را به دست گیرد. وقتی موسولینی، در حالی که هواپیما هنوز در آسمان بود، از پشت فرمان‌ها بلند شد، هیتلر به او

تبریک گفت. این تبریک بیشتر از آن جهت بود که از دست دوچه خلاص شده بود، نه آنکه تحت تأثیر مهارت و استادی وی در فن خلبانی قرار گرفته باشد. روز هفتم ماه اکبر سال ۱۹۴۱ «برانو» پسر موسولینی در یک سانحه هوایی نزدیک «پیزا» کشته شد. پدر احساساتی، فرصت یافت تا مدیحه‌ای بسراید:

«رشد و تکامل تو کامل بود.

تو از یک جنگ جهانی

به جنگ جهانی دیگر می‌روی.

چقدر طول خواهد کشید که من

به غار "سان کازیانو" فرود آیم

و در کنار تو به خواب ابدی روم؟»

در سال ۱۹۴۳، هواپیماهای متفقین بمباران شدید شهرهای ایتالیا را آغاز کردند و سربازان متفقین در جزیرهٔ سیسیل پیاده شدند. روز نوزدهم ژوئیهٔ ۱۹۴۳ موسولینی سیزدهمین ملاقات خود را با هیتلر به عمل آورد. (باید خاطر نشان ساخت که دیکتاتور ایتالیا مردی خرافاتی بود.) در حین ملاقات آنها، خبر رسید که خود شهر رم دچار بمباران سختی شده است. وقتی موسولینی با هواپیما به پایتخت بازمی‌گشت، واگن‌های باری را که هنوز مشتعل بودند در محوطهٔ ایستگاه «لیترریو» مشاهده کرد.

هواپیمای دوچه مجبور شد مسیر خود را عوض کند، زیرا فرودگاهی که قرار بود در آن فرود آید یا بمب‌های پانصد پاوندی به کلی ویران شده بود. دیگر بیش از شش روز به پایان دوران زمامداری دیکتاتور ایتالیا باقی نمانده بود.

روز شنبه بیست و چهارم ژوئیهٔ سال ۱۹۴۳، موسولینی «شورای عالی» حزب فاشیست را تشکیل داد. در قانون اساسی فاشیستی ایتالیا، این شورا عالی‌ترین هیئت قانونی محسوب می‌شد. مع‌هذا، موسولینی از سال ۱۹۳۹ دلیلی برای تشکیل آن ندیده بود. ولی در این وقت، بنا به پیشنهاد چندین نفر از اعضای شورا، آن را تشکیل داد.



هنگامی که موسولینی قدم به تالار محل انعقاد شورای عالی حزب نهاد، تمامی بیست و هشت عضو شورا در حالی که اونیفورم‌های مخصوص به تن کرده بودند، در تالار حضور داشتند. پیشاپیش موسولینی، پیشخدمت مخصوص وی کیف دستی چرمی او را حمل می‌کرد. دبیر شورا فریاد کشید: «سلام بر دوچه!» به دنبال او، اعضای شورا پاسخ قدیمی را تکرار کردند و گفتند: «ما سلام می‌کنیم!» موسولینی پس از آنکه در جایگاه مخصوص خود نشست، بی‌درنگ اعتراف کرد که وضع بد است و مردم ایتالیا هم از جنگ و هم از او، بدشان می‌آید. اما گفت که اوضاع نو می‌دکننده نیست. مردانی که در تالار حضور داشتند، از ابهامی که در سخن او بود، از اینکه او از قضایا پرت است، و گویی که شکنجه و عذاب ظالمانه ملت در او تأثیر نکرده است، به شگفت آمدند.

شورای عالی، انتقاد از او را آغاز کرد. موسولینی ساکت و آرام، انتقادات را شنید. سپس «دینو گراندی» که رئیس هیئت مدیره چهارنفرة اصلی و اولیه حزب فاشیست بود، شدیداً به دوچه حمله کرد. موسولینی که ناگهان تبدیل به رئیس حلیم و صبور یک جلسه بحث و انتقاد شده بود به یک دیکتاتور مطلق‌العنان، اجازه داد که «گراندی» قطعنامه مرگ‌آوری را تقدیم شورا کند. این قطعنامه از پادشاه ایتالیا درخواست می‌کرد که زمام امور را در دست گیرد؛ یعنی، موسولینی را از گردونه قدرت، بیرون اندازد.

در سپیده دم روز یکشنبه بیست و پنجم ژوئیه سال ۱۹۴۳، هنگامی که قطعنامه مذکور آهسته آهسته به مرحله اخذ رأی نزدیک می‌شد، چنین به نظر رسید که موسولینی به نحو مبهمی از نتیجه تصویب قطعنامه آگاه شده است. او در آخرین لحظه، در حالی که رگ شقیقه راستش بالا و پایین می‌جست و صورتش از پوشش نازک عرق پوشیده شده بود، به رأی‌دهندگان اخطار کرد: «آقایان، مواظب باشید! این قطعنامه ممکن است رژیم فاشیست را به خطر اندازد.»

ولی، رژیم فاشیست قبلاً محکوم به فنا شده بود. از بیست و هشت عضو شورای عالی، نوزده نفر به نفع قطعنامه و هفت تن علیه آن رأی دادند و دو نفر نیز رأی ندادند. نکته جالب توجه این بود که کنت چیانو یعنی داماد موسولینی به نفع قطعنامه رأی داده بود.

«شما رژیم را دچار بحران ساختید.» موسولینی این را گفت و از جابرخواست. آن‌گاه افزود: «جلسه تعطیل است.» دبیر شورا بنا به عادت و به طور غیر ارادی فریاد کشید:

«سلام بر دوچه!»

سکوت ناراحت‌کننده‌ای تالار را فرا گرفت. سپس دو سه صدای ضعیف به گوش رسید: «ما سلام می‌کنیم!» لیکن موسولینی با حرکت سریع دست که حاکی از ناشکیبایی او بود این صداها را قطع کرد و گفت:

«نه، من شما را از این سلام معاف می‌دارم.»

ساعت پنج بعدازظهر روز یکشنبه، دوچه به ملاقات ویکتور امانوئل پادشاه ایتالیا رفت. شاه به او گفت که وضع تا چه اندازه بد است و حتی سرودی را که بعضی از سربازان دربارهٔ «دست برداشتن از جنگ موسولینی» می‌خواندند برای او خواند. موسولینی با صدای گرفته‌ای چندین بار گفت:

«نابود شدم، به کلی نابود شدم.»

صدای مسلسل برخاست و موسولینی به زمین افتاد

موسولینی پس از ملاقات و گفتگوی با شاه، از کاخ بیرون آمد و به طرف اتومبیل خود رفت تا سوار آن شود، در حالی که هنوز نمی‌دانست تا چه حد سقوط کرده است. همین که «دوچه» دست به دستگیره در اتومبیل گذاشت تا در را باز کند، سروانی میان او و در اتومبیل حائل شد و گفت: «اعلی‌حضرت مرا مأمور حفظ جان شما کرده‌اند.» معنای این سخن آن بود که موسولینی ترفیق است...

سپس، توقیف‌کنندگان برای آنکه مردم «دوچه» را نشناسند و از حمله احتمالی مردم خشمگین به او جلوگیری کنند، وی را سوار آمبولانسی کردند و بردند. یا همین عمل ساده، دوران زمامداری واقعی دوچه به سر آمد.

شاه، مارشال «پیترو بادولیو» را به عنوان جانشین موسولینی تعیین کرد. بادولیو فرمان داد که موسولینی را به جزیره پونزا واقع در مغرب شهر ناپل ببرند. دریاسالار «فرانکو موجری» که همراه موسولینی بود، بعدها چنین تعریف کرد: «چهره موسولینی، رنگی آمیخته به سبزی و زردی داشت. گردی و "پُری" صورت او از میان رفته بود. در این وقت، صورت او چون چهره مردگان شده بود. گونه‌های فرو رفته و "فک بولداگ" مانند اولق شده و روی چانه‌اش آویخته بود. دیدگان مغناطیسی او که چون چشم‌های مار بود، از اعماق تاریکی،

وحشت زده می درخشید. ریشی که از سه روز پیش تراشیده بود، صورتش را پوشانده بود.»

در جزیره پونزا دو سه نفر که شاهد عینی بوده‌اند تعریف می‌کنند: وقتی موسولینی به جزیره رسید، خشم و غیظش ترکید. پیراهنش را پاره کرد و به زیر پا انداخت و لگدمال نمود.

در پونزا، موسولینی را در خانه‌ای که زمانی «راس ایمر» شاهزاده حبشی در آن زندانی بود، منزل دادند.

«راس ایمر» همان شاهزاده‌ای بود که در جنگ ۱۹۳۵ ایتالیا و حبشه به دست سربازان موسولینی اسیر شده بود.

در اواخر ماه اوت، موسولینی را به «ساسو» که محل ییلاقی است و در شمال شرقی رم واقع شده است و از سطح دریا شش هزار پا ارتفاع دارد، منتقل کردند. موسولینی این زندان را «مرتفع‌ترین زندان جهان» می‌نامید. در همین محبس بود که موسولینی روز هشتم سپتامبر سال ۱۹۴۳ شنید که ایتالیا بی قید و شرط تسلیم شده است.

چهار روز بعد، آلمانی‌ها برای آنکه مبدا دولت ایتالیا متحد شکست‌خورده آنها را تسلیم دشمن ایشان کند، موسولینی را به نحو شگفت‌انگیزی از هوا ربودند و به ستاد هیتلر بردند. هیتلر به سرعت موسولینی را دوباره به ایتالیا فرستاد تا در رأس دولتی که آن را «حکومت جمهوری اجتماعی ایتالیا» می‌نامیدند، قرار گیرد. بدین ترتیب، موسولینی اسماً فرمانروای تمامی آن قسمت از نواحی ایتالیا که در شمال جبهه جنگ قرار داشت شد.

واقعیت مطلب این بود که «دوچه» در مقام جدید خود جز لولوی سرخرمن چیز دیگری نبود. تنها اقدام محکم و ارادی که موسولینی در این دوره زمامداری خویش کرد، محاکمه پنج تن از رهبران حزب فاشیست به جرم خیانت بود. این پنج تن جزء نوزده نفری بودند که در شورای عالی علیه او رأی داده بودند. از جمله محکومین، کنت چیانو داماد او بود. «ادا» دختر موسولینی به پدرش

التماس کرد که شوهرش را عفو کند و نکشد، ولی التماس‌های وی بی‌نتیجه بود. نازی‌ها که به موسولینی به چشم حقارت می‌نگریستند، به او اصرار کردند چیانو را بکشند و به وی گفتند که نباید نرمش نشان دهد. از این رو، موسولینی حاضر نشد از کشتن داماد خود صرف‌نظر کند. چیانو و رهبران دیگر حزب فاشیست، روز یازدهم ژانویه سال ۱۹۴۴ در «ورونا» اعدام شدند.

با سپری شدن ماه‌ها، آشکار شد که شکست، حتمی و چاره‌ناپذیر است. عصر روز بیست و پنجم آوریل ۱۹۴۵، موسولینی با اتومبیل به شهر میلان، به اقامتگاه «کاردینال شوستر» رفت تا با اعضای «کمیته نجات ملی» گفتگو کند. کمیته مذکور همان گروه جنگجویان غیرنظامی (پارتیزانی) بود که پا به پای پیروزی‌های متفقین در ایتالیا، به قدرت می‌رسید.

قرار بود هنگامی که موسولینی با اعضای کمیته نجات ملی صحبت می‌کند، هیئتی از طرف آلمانی‌ها در مذاکرات شرکت کند و از موسولینی پشتیبانی نماید، ولی این هیئت نیامد. بدون شرکت هیئت آلمانی در مذاکرات، موسولینی هیچ‌گونه قدرت و اختیاری برای گفتگو و «معامله» نداشت. (هدف موسولینی این بود که بی‌خبر به کشور اتریش و یا به سوئیس که همایگان ایتالیا هستند برود.) پارتیزان‌ها به او فرصت دادند تا نظیر تمام اسرای جنگی تسلیم شود.

معمولاً موسولینی می‌توانست نزد کاردینال شوستر بماند تا متفقین برسند. لیکن، وقتی خبر رسید که در همان وقت آلمانی‌ها مشغول مذاکره با متفقین هستند تا در ایتالیا از هر جهت تسلیم شوند، موسولینی با خشم و شتاب از اقامتگاه کاردینال شوستر بیرون رفت. او از پشت گوشی تلفن فریاد کشید و به یکی از پیروان خود گفت: «باز هم آلمانی‌ها به ما خیانت کردند، خیانت!»

و نیز با تلفن، برای آخرین بار با راشل (زوجه خود) صحبت کرد. موسولینی به راشل گفت: «من به دنبال سرنوشت خود می‌روم. ولی تو باید بچه‌ها را به جای امنی ببری. برای تمام صدمه‌هایی که به تو زدم مرا ببخش. ممکن است زندگی تو بدون من ساکت و سعادتمند شود. ولی من همیشه تو را دوست

داشته‌ام... خودت می‌دانی که تو را دوست دارم.»



بامداد روز بیست و ششم آوریل سال ۱۹۴۵، موسولینی با اتومبیل از کرانه غربی کوهستانی پر پیچ و خم دریاچه «کومو» شروع به بالا رفتن کرد. او امیدوار بود که از چنگ سربازان متفقین و از چنگ پارتیزان‌های ایتالیایی که ساعت به ساعت بر قدرت و نیروی آنان افزوده می‌شد بگریزد.

در «مناجیو»، کلارا (معشوقه او) و برادرش (مارچلو موسولینی) به او پیوستند. در سپیده‌دم روز بیست و هفتم آوریل، کاروانی که با عجله تشکیل شده بود و مرکب از شش اتومبیل سواری غیرنظامی و بیست و پنج اتومبیل باری ارتش آلمان بود و پیشاپیش آن یک اتومبیل زره‌پوش کهنه ایتالیایی حرکت می‌کرد، دنباله سفر را به سوی مرز گرفت.

برخورد با پارتیزان‌ها که حتمی و اجتناب‌ناپذیر بود، ساعت شش و پنجاه دقیقه بامداد، در محلی که به طعنه آن را «موسو» می‌نامیدند، صورت گرفت. فرمانده آلمانی کاروان، از پارتیزان‌ها تقاضا کرد اجازه دهند که کاروان به راه خود ادامه دهد و مزاحم آن نشوند، ولی پارتیزان‌ها می‌خواستند که فاشیست‌ها را تسلیم آنان کنند.

همان وقت که گفتگوی فرمانده کاروان و پارتیزان‌ها جریان داشت، اتومبیل زره‌پوش، بی‌موقع و نابهنگام، شروع به پیشروی کرد. در نتیجه، زد و خورد مختصری در گرفت.

در زد و خورد، بیشتر فاشیست‌هایی که در کاروان بودند، به اسارت پارتیزان‌ها درآمدند ولی موسولینی در میان آنها نبود. او از معرکه جان به در برده بود...

پس از این جنگ کوچک، کاروان به راه خود ادامه داد و چند ساعت بعد، به «دونگو» رسید. در دونگو، پارتیزان‌ها بار دیگر جلو کاروان را گرفتند و متوقف کردند.

یکی از پارتیزان‌ها، به نام «جیوسپ نگری»، درون یکی از اتومبیل‌های سواری سرک کشید. در این نگاه سطحی و سرسری، صورت مردی را دید که زیر یک پتو سربازی، «چار چنگول» خوابیده است. یکی از سربازان عضو کاروان به «جیوسپ نگری» گفت: «چیزی نیست، یکی از رفقای سرباز است که مست کرده» اما... در همین وقت، پارتیزان دیگری پتو را کنار زد و... مرد حیرت‌زده‌ای از زیر پتو هویدا شد و از جا برخاست و از اتومبیل پایین آمد. این مرد موسولینی بود...



پارتیزان‌ها موسولینی و کلارا را شب در یک خانهٔ دهقانی سفید رنگ حبس کردند. آن شب، شب عشق و دلدادگی نبود، شبی بود که خبر از حوادث شوم می‌داد.

شومی آن شب بی‌دلیل نبود: ساعت چهار بعد از نیمه‌شب روز بعد، یعنی ساعت چهار صبح روز شنبه بیست و هشتم آوریل سال ۱۹۴۵، مأمور اعدام وارد اتاق موسولینی و کلارا شد. او خود را «سرهنگ والریو» معرفی کرد. (ولی نام حقیقی وی «والتر اودی‌زیو» بود. اودی‌زیو، از سال ۱۹۴۸ به عنوان نمایندهٔ حزب کمونیست ایتالیا به نمایندگی مجلس انتخاب شده است و از آن سال تاکنون پیایی نمایندهٔ مجلس است.)

موسولینی و کلارا پتاچی را سوار اتومبیل کردند و به قریهٔ «جیلی یودی من گرا» بردند. اتومبیل در برابر خانه‌ای ایستاد. به موسولینی و کلارا فرمان دادند که پشت به یک دیوار سنگی کهنه بایستند.

«اودی‌زیو» بلافاصله خطاب به موسولینی گفت: «به فرمان سازمان داوطلبان آزادی‌ستان مأمورم که داد مردم ایتالیا را بستانم»

کلارا آهسته دست به شانهٔ موسولینی گذاشت و گفت: «او نباید بمیرد.» ولی «اودی‌زیو» با غرش خشمگینی به کلارا گفت: «اگر نمی‌خواهی اول بمیری، سر جاییت برگرد!»

گلوله در لوله مسلسل دستی و سپس در لوله هفت تیرگیر کرد. موسولینی، بی آنکه کوچک ترین حرکتی کند، کنار معشوقه خود ایستاده بود. قلبش به شدت می تپید... حلقه چشم هایش فراخ شده بود... ساکت و صامت، منتظر بود...

اودی زبواز یک پارتیزان مسلسل دستی دیگری گرفت. شماره مسلسل «ف - ۲۰۸۳» بود و روی لوله آن یک توله سرخ بسته بودند. گلوله های این مسلسل، در لوله گیر نکرد...

شب هنگام یک اتومبیل باری کوچک، اجساد موسولینی و کلارا و فاشیست های دیگر را به میلان برد. وقتی اتومبیل کوچک باری به «پیا زال لوره تو» رسید، هرا هنوز تاریک بود. نعش ها را در آنجا انداختند. چند ساعت بعد آفتاب آهسته آهسته بالا آمد...

جماعت دور نعش ها جمع شد...

بقایای جسد موسولینی که دفن شده بود و سپس آن را از قبر درآورده بودند و در جایی پنهان کرده بودند و دوباره کشف شده بود و بر سرش نزاع برخاسته بود، تا روز اول سپتامبر سال ۱۹۵۷ تسلیم راشل نشد. در آن روز و در آن سال بود که جسد موسولینی را به راشل دادند تا در مقبره خانوادگی دفن کند ■

کتاب‌های مؤسسه انتشاراتی آفتاب بیکر

شعر ایران:

کنار جادوی بنفش کودکی‌ام را دیدم، شهاب مغربین
می، تو که رفتی، آسبِ امینی
سطرهای پنهانی (چاپ دوم)، حافظ موسوی
بغ همچون شعر، داوود مرندی
پنجاه و سه قرآنه عاشقانه (چاپ دوم)، شمس لنگرودی
باغبان جهنم، شمس لنگرودی
رنگ‌های رفته دنیا، گروس عبدالملکیان

شعر جهان:

تو خواب عشق می‌بینی، من خواب استخوان، اورهان رلی، ترجمه احمد پوری
ماه و تنهایی عاشقان، اینزیمی شی کی یو و آنژو کوماچی، ترجمه عباس صفاری
پرشت: پرشت شاعر، برتولت پرشت، ترجمه علی عبدالهی

رمان:

وانده و مانده، آنتا دسای، ترجمه مهدی غوثی
بازتاب در چشم طلایی، کارمون مک کالرز، ترجمه شکرالله نجفی

داستان کوتاه:

به سلامتی خانم‌ها، آنتون جخوف، ترجمه حیدررضا آتش‌بواب و یابک شهاب
فریادهای در اتاق من، مهرنوش مزارعی
دلورایس کهر، حسن فرهنگ‌فر
داستان‌های تلفنی، جانی روداری، ترجمه مسعود جواهری
از یاد رفته‌ها (خاطرات)، محمود پاینده لنگرودی

فیلمنامه:

جنایت، محمدعلی سجادی

تقد و نظر:

نظریه ادبی (مقدمات)، یوهانس ریلیم برتنز، ترجمه فرزانه سجودی
در تمام طول شب (شرح چهار شعر بلند نیا پوشیچ)، عبدالرحیم ایشی و حکیمه دسترنجی
بازتاب زندگی ناتمام (مجموعه گفتگوها)، محمد شمس لنگرودی

زندگی‌نامه:

از ولگردی تا دیکتاتوری (زندگی‌نامه هینلر و موسولینی)، ویلیام شایرر، ترجمه کاوه دهگان

کودکان و نوجوانان:

آفتاب مهتاب، (افسان‌های کرم‌ای)، ترجمه منوچهر آتش
بازی‌های علمی، هانس یورگن پرس، ترجمه و بازنویسی داوود رضائی و احمد خوشن‌دار لنگرودی

FROM TRAMPING TO DICTATORSHIP

BY WILLIAM SHIRER

WITH SUPPLEMENT OF
THE STRANGE BIOGRAPHY
OF MUSSOLINI

TRANSLATED BY KAVEH DEHGAN

 مؤسسه انتشارات آهنگ دیر
AHANG-E DIGAR
TEHRAN - 2005



مؤسسه اسنادی و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

زندگینامه ۱

ISBN 964-8433-10-



9 789648 433104

۱۷۰۰۰

چه عواملی سبب شدند مردی که از میان زاغه‌های اتریش برخاسته و نه سال پیشتر به جرم خیانت به کشور آلمان به زندان افتاده بود، در سن چهل و سه سالگی، به مقام صدارت عظمای جمهوری دموکراتیک المان - کشوری که برای نابودی آن سوگند یاد کرده بود - دست یابد.

علت نفرت ورزی‌های هیتلر چه بود؟ دوره‌های کودکی و نوجوانی او چه تأثیری در به قدرت رسیدن و نفرت ورزی او داشت؟

چه عواملی سبب شدند که موسولینی، مردی که زمانی از رهبران دو آتشه سوسیالیست‌های ایتالیا شمرده می‌شد و بیست و یک سال در مقام فاشیست دو آتشه بر آن کشور فرمان رانده بود، به میلان پرتاب شود؟

کتاب حاضر که به قلم دو تن از ژورنالیست‌های مشهور نوشته شده است، به چگونگی همین تحولات پرداخته است.

